

دانلود
کتاب



پرنده آبی

نویسنده : موریس مترلینک

پرندۀ آبی

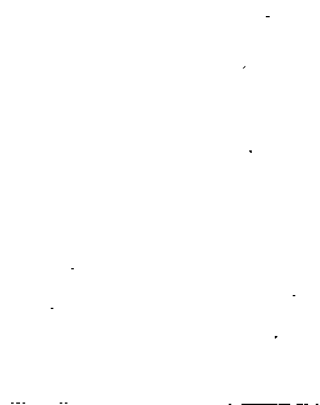
موريس مترلينک

عبدالحسين نوشين

چاپ ۶۷م

نمایشنامه





این کتاب ترجمه‌ای است از:

L'Oiseau Bleu

Maurice Maeterlinck

پرندہ آبی

موريس مترلينک

ترجمہ

عبدالحسين نوشين

پرندہ آبی

موريس مترلينك

ترجمہ عبدالحسين نوشين

چاپ دوم: ۱۳۹۰

فهرست

۷	 پرندۀ آبی
۱۱	 پردهٔ نخستین
۱۳	 نخستین تابلو: خانۀ هیزم‌شکن
۳۳	 پردهٔ دوم
۳۵	 تابلو دوم: خانۀ پری
۴۵	 تابلو سوم: شهر یادگارها
۵۷	 پردهٔ سوم
۵۹	 تابلو چهارم: کاخ تاریکی
۷۷	 تابلو پنجم: جنگل
۱۰۱	 پردهٔ چهارم
۱۰۳	 تابلو ششم: جلو پرده
۱۰۶	 تابلو هفتم: گورستان
۱۱۱	 تابلو هشتم: دیار آینده
۱۳۱	 پردهٔ پنجم
۱۳۳	 تابلو نهم: بدرود
۱۴۲	 تابلو دهم: بیداری

پرنده آبی^۱

موریس مترلینک^۲ در ۱۸۶۲ در شهر گان^۳ (بلژیک) به دنیا آمده. با وجود این که اصلاً بلژیکی است ولی از آن جا که تحصیلات و مطالعات خود را در فرانسه به پایان رسانده و کتاب های خود را نیز در آن جا نوشته است اغلب او را فرانسوی می دانند. موریس مترلینک در شیوه نویسنده گی طرفدار و تابع دبستان سمبلیسم^۴ است و تمام کتاب های او به همین شیوه است؛ حتی در نوشته های خود در پیروی از این شیوه زیاده روی می کند، و پیس هایی که برای تئاتر نوشته است گاهی دارای علامات و اشارات^۵ اسرار آمیز، مبهم و پیچیده می باشند. ولی موضوع آثار او همیشه بدیع و بکر است، و ابتکار او در این است که سعی می کند خاطرات و آشفتگی های درونی، احساسات مبهم و پیچیده و تقریباً غیر قابل توصیف بشری را وصف کند؛ و عوامل نامریی و اسرار آمیز روحی را جلوه گر نماید.

آثار او: زندگی زنبوران عسل، عقل و سرنوشت، پرستگاه مدفون، باغ دورو، فراست گل ها، ژویزل (پیس در پنج پرده)، تراژدی ماکبث (ترجمه

1. *L'Oiseau Bleu*

2. Maurice Maeterlinck

3. Gand

4. Symbolisme

5. Symboles

و تنظیم جدید از پیس شکسپیر) مونا وانا (پیس برای تئاتر در سه پرده)، مونا وانا (درام لیریک برای اپرا در چهار پرده)، آریان و بارب بلو (پیس برای تئاتر و اپرا)، پلتاس و ملیزاند (پیس برای تئاتر و اپرا)، پرندۀ آبی (پیس برای تئاتر) و چند رمان و پیس دیگر.

از پیس‌های مترلینک تا به حال سه پیس به اپرا درآمده، و برای پرندۀ آبی نیز چند قطعه موسیقی ترکیب نموده‌اند.

مونا وانا^۱ را هانری فوریه^۲، کمپزیتور فرانسوی، به اپرا درآورده و در ۱۹۰۹ در «اپرا کمیک» پاریس برای اولین بار نمایش داده‌اند.

پلتاس و ملیزاند^۳ را کلود دبوسی^۴، کمپزیتور معروف فرانسوی، به اپرا درآورده است. دبوسی در سال ۱۸۹۲ پیس مترلینک را خواند و فوراً از نویسنده آن خواهش نمود پلتاس را به اپرا درآورد، و به محض این‌که خواهش او پذیرفته شد شروع به کار نمود، و پس از ده سال در ۱۹۰۲ پلتاس به پایان رسید و برای اولین بار در اپرا کمیک پاریس نمایش داده شد. پل دوکا^۵، کمپزیتور فرانسوی، بعد از دیدن اولین نمایش آن، در مجله هفتگی موسیقی می‌نویسد: «پایه ملودی این اثر متراکم است و چاشنی قوی دارد. هارمونی به خودی خود، با وجود جسارت فوق‌العاده، زنده نیست. دبوسی تمایل مخصوصی برای توافقی‌های خفه و خارج دارد که، با وجود خارج بودن و ابهام، از توافق هم‌آهنگ‌تر می‌باشد. ملودی آن مواج است، مثل این‌که روی قالی‌های گران‌بها و خوش نقش و نگار می‌لغزد و می‌گذرد. اساس همه قسمت‌های این اثر یگانگی دارد، برخی از تحولات آن دلرباست و لطافت شگفت‌انگیزی دارد...»^۶

1. Monna Vanna

2. Henry Fevrier

3. Pelléas et Melisande

4. Claude Debussy

5. Paul Ducas

پیس سوم مترلینک که توسط پل دوکا، کمپزیتور فرانسوی، پنج سال بعد از پلئاس، به اپرا درآورده شده آریان و بارب بلو^۱ است. پل دوکانیز مانند دیوسی مدت ده سال برای موسیقی آن زحمت کشید و «موفق شد که از آن یک شاهکار موسیقی بسازد».

اما پرنده آبی پیسی است فلسفی که به شکل یک قصه شیرین حکایت شده؛ شیوه سمبلیسم که مترلینک در تمام کتاب های خود آن را به منتهی درجه زیبایی رسانده در این پیس از سایر کتاب هایش بیش تر نمایان است.

شپنهور در باره آثار هنری می نویسد: «اثر هنری تأثیری ندارد مگر به واسطه فانتزی. فانتزی باید دائماً قدرت تأثیر را تهییج نماید. اگر در اثر هنری همه چیز را نشان بدهیم، بیان و تفسیر کنیم، شرح و بسط دهیم فانتزی را از شکفتگی و نشو و نما بازخواهیم داشت».

مترلینک در این پیس قدرت فانتزی، ابتکار و تفکر و تعمق را به اعلا مرتبه نمایانده است. بیان آن بسیار ساده و ظریف است، یک کلمه کم و زیاد در آن دیده نمی شود، و از کودک هفت ساله تا پیر هفتادساله از خواندن و دیدن آن لذت روحی می برند.

این پیس برای اولین بار در سی ام سپتامبر ۱۹۰۸ در تئاتر هنر^۲ مسکو و بعد در پاریس. لندن، برلن، آمریکا و کلیه شهرهای معظم اروپا و آمریکا نمایش داده شده است.

عبدالحسین نوشین

اشخاص:

تیل تیل	نان	زیان گنجشک
می تیل	قند	درخت زیتون
روشنایی	آتش	صنوبر
پری - بریلون	آب	سرو
زن همسایه - برلین گت	شیر	سرو جنگلی
بابا تیل	گرگ	عشقه
ننه تیل	خوک	تبریزی
	گاو	بید
مرده اند {	بابابزرگ تیل	
	ننه بزرگ تیل	
	برادران تیل تیل	
	خواهران تیل تیل	
زمان	خرگوش	تاریکی ها و غیره
دختر کوچک همسایه برلین گت	اسب	ستارگان
سگ (تیلو)	درخت بلوط جنگلی	ناخوشی ها
گره (تیلست)	درخت نارون	گوسفند

پردهٔ نخستین

بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک خود از گه جدا کن دانه را
مولوی

نخستین تابلو

خانه هیزم شکن

سن، کلبه ساده و دهقانی یک هیزم شکن را نشان می دهد: این کلبه گرچه محقر است ولی از آن بوی فقر نمی آید - در آن یک بخاری دیواری با چند تکه هیزم که کم کم می سوزند؛ یک ساعت دیواری با پاندول وزنه ای، یک چرخ ریسمان ریزی، شیر آب، یک گنجی، یک تابو و چند پارچه ظرف دیده می شوند - روی میز یک چراغ نفتی روشن است - پای گنجی یک سگ و یک گربه چنبر زده خوابیده اند - بین آنها یک کله قند درست بزرگ که در کاغذ آبی بانخ قند پیچیده شده قرار دارد. به دیوار یک قفس بند است که در آن یک قمری حای دارد - ته سن دو پنجره است که هر دو بسته هستند. زیر یکی از پنجره ها یک چارپایه گذارده

شده - طرف چپ در خانه قرار گرفته که از پشت با یک کلون بزرگ بسته و باز می‌شود - یک در دیگر طرف راست است و نیز یک نردبام که به وسیله آن به بام خانه می‌روند - جلوی سن دو تخت خواب کوچک چوبی بچگانه گذارده شده. بالای سر هر کدام روی یک صندلی لباس دو کودک با دقت کامل تا و جا داده شده است.

وقتی پرده بالا می‌رود تیل تیل و می‌تیل در تخت‌های کوچک‌شان در خواب سنگین هستند. مادرشان - تیل - برای آخرین بار به آن‌ها نزدیک می‌شود، روی صورت آن‌ها خم می‌شود و آن‌ها را در حالت خواب تماشا می‌کند و با دست به شوهر خود، باباتیل، اشاره می‌کند. باباتیل سر خود را از درز در به درون می‌آورد، مادر انگشت خود را به علامت سکوت روی لب می‌گذارد و پس از آن که هر دو بچه را می‌بیند مادر چراغ را خاموش می‌کند و از سن خارج می‌شود - سن یک لحظه تاریک است سپس روشنایی، که دم به دم زیادتر می‌شود، از درز پنجره‌ها به داخل نفوذ می‌کند چراغی که روی میز بود دوباره به خودی خود روشن می‌شود ولی این بار نور آن با لحظه پیش فرق دارد و به رنگ دیگر است. به نظر می‌آید که دو کودک، تیل تیل و می‌تیل، بیدار می‌شوند و روی تخت می‌نشینند.

می‌تیل.

تیل تیل.

خوابی؟

تو چه طور؟

تیل تیل

می‌تیل

تیل تیل

می‌تیل

تیل تیل	نه. می بینی که با تو حرف می زنم.
می تیل	امشب نوئل ^۱ ... نه؟
تیل تیل	نه فرداست. اما امسال خونۀ ما بوی عید نمی یاد. از عیدی هم خبری نیست.
می تیل	چرا؟
تیل تیل	شنیدم مادرم می گفت: امسال نتوانسته به شهر بره بابانوئل را خبر کنه که خونۀ ما بیاد، اما سال دیگه خودش می آد.
می تیل	تا سال دیگه خیلی مونده؟
تیل تیل	ایه! همچی کم هم نمونده، اما می دونی امشب نوئل خونۀ بچه های اعیون می ره.
می تیل	آهاه!
تیل تیل	اوه! نگاه کن مادرم یادش رفته چراغ را خاموش کنه. می دونی خوبه چه کار کنیم؟
می تیل	چه کار کنیم؟
تیل تیل	از رختخواب بیرون بیایم و...
می تیل	مگه نمی دونی مادرم قلدغن کرده؟
تیل تیل	حالا که هیچ کس ما را نمی بینه. چی می شه. ها؟ پنجره را می بینی؟
می تیل	اوه! چه روشنایی!
تیل تیل	این روشنایی عیده.
می تیل	چه عیدی!

۱. Noël - عید تولد مسیح که پنج روز پیش از عید اول سال مسیحی است.

تیل تیل	خونۀ روبه‌رو. خونۀ بچه‌ایون‌ها درخت نوئل هست! بریم پنجره را واکنیم.
می تیل	می‌شه؟
تیل تیل	چرا نشه. حالا که تنها هستیم و همه خوابند. صدای موزیک را می‌شنوی؟ بلند شیم (بچه‌ها به طرف پنجره می‌دوند. بالای چارپایه می‌روند، یک پنجره را باز می‌کنند. روشنایی زیاد به داخل نفوذ می‌کند. دو بچه با دقت بیرون را تماشا می‌کنند.) آخ همه جا خوب دیده می‌شه!
می تیل	من که هیچی نمی‌بینم!
تیل تیل	برف می‌آد! اوه! دو تا کالسکۀ شش اسبه دم‌دره.
می تیل	دوازده تا پسر بچه از توی کالسکه‌ها بیرون آمدند.
تیل تیل	احمق! این‌ها دختر بچه‌اند.
می تیل	پس چرا شلوار پاشونه؟
تیل تیل	تو هیچی نمی‌فهمی. اوه! چرا منو هل می‌دی؟
می تیل	من به تو دست نزدم.
تیل تیل	(که همه جا را خودش گرفته) همه جا را گرفته‌ای.
می تیل	من که اصلاً جا ندارم!
تیل تیل	این طور داد نزن... درخت خوب دیده می‌شه.
می تیل	چه درختی؟
تیل تیل	درخت نوئل. تو که همش به دیوار نگاه می‌کنی؟
می تیل	چه کار کنم؟ تو یک خورده جا به من نمی‌دی که بیرون را ببینم.
تیل تیل	بیا! بسته؟... ببین چه قدر چله چراغ روشنه! چه قدر!
می تیل	این سرو صداها چیه؟

صدای موزیک... آواز!	تیل تیل
اوه! نگاه کن، یک کالسکهٔ دیگه با اسب‌های سفید آمد.	می تیل
داد زن. تماشا کن.	تیل تیل
نگاه کن آن چیزهای طلایی چیه به درخت آویزونه؟	می تیل
اسباب‌بازی، شمشیر، تفنگ، سرباز، توپ.	تیل تیل
عروسک چه طور؟ عروسک نیست؟	می تیل
نه، آن‌ها از عروسک خوششون نمی‌یاد.	تیل تیل
آن‌ها چیه روی آن میز چیده‌اند؟	می تیل
شیرینی، میوه، آب‌نبات، نقل، نون کره‌ای.	تیل تیل
من وقتی کوچک بودم یه دفعه از آن‌ها خورده‌ام.	می تیل
منم خورده‌ام. از نونی که ما می‌خوریم خوش مزه‌تره،	تیل تیل
اما ما نمی‌تونیم هروقت دلمون بخواد نون کره‌ای بخوریم.	
ببین آن‌ها چه قدر دارند! میز پره! همهٔ آن‌ها را می‌خورند؟	می تیل
البته. پس چه کار می‌کنند؟	تیل تیل
پس چرا همین الان نمی‌خورند. منتظر چی هستند؟	می تیل
برای این که گرسنه‌شون نیست.	تیل تیل
گرسنه‌شون نیست. چرا؟	می تیل
اِه! برای این که آن‌ها هروقت میل دارند می‌خورند.	تیل تیل
هر روز؟	می تیل
همچی می‌گن.	تیل تیل
همهٔ این شیرینی‌ها را می‌خورند؟ از آن‌ها به کسی هم می‌دهند؟	می تیل

تیل تیل	مثلاً به کی؟
می تیل	به ما.
تیل تیل	آن‌ها ما را از کجا می‌شناسند؟
می تیل	اگره بریم از شون بخواهیم چه طور؟
تیل تیل	نمی‌شه این کار را کرد.
می تیل	چرا؟
تیل تیل	برای این که مادر قدغن کرده.
می تیل	(از شادی دست می‌زند.) آخ! چه قدر قشنگند!
تیل تیل	چه قدر می‌خندند! خوب می‌خندند!
می تیل	بچه‌ها را نگاه کن می‌رقصند!
تیل تیل	آره آره بیا ما هم برقصیم (از شادی پامی‌کوبند.)
می تیل	چه خوبه!
تیل تیل	بین بهشون شیرینی می‌دهند. شیرینی‌ها توی
	دستشونه. دارند می‌خورند! می‌خورند! می‌خورند!
می تیل	به کوچک کوچک‌ها هم می‌دهند. دوتا، سه‌تا، چهارتا.
تیل تیل	اوه! چه خوشمزه است! خوشمزه! خوشمزه!
می تیل	(شیرینی‌هایی را که تصور می‌کند به او داده‌اند می‌شمرد.) من
	دوازده تا دارم.
تیل تیل	من چهار دفعه دوازده تا. اما غصه نخور من از مال
	خودم به تو هم می‌دم.
	در می‌زنند.
تیل تیل	(ناگهان ساکت و مضطرب می‌شود.) در می‌زنند.
می تیل	به نظرم باباست.

چون بچه‌ها جواب نمی‌دهند و در را باز نمی‌کنند، کلون در به‌خودی خود کشیده می‌شود، در باز می‌شود، یک پیرزن قدکوتاه سبزپوش با روسری «شاپرون روژ»^۱ داخل می‌شود. پیرزن قوز دارد، می‌لنگد، یک چشمش کور است، بین دماغ و چانه‌اش دیگر فاصله‌ای نمانده، قامتش خمیده و به کمک چوب راه می‌رود - شاید این پیرزن یک پری است.

پری	ببینم شما این‌جا سبزه‌ای که آواز می‌خونه یا پرنده آبی‌رنگ دارید؟
تیل تیل	ما سبزه داریم؛ اما آواز نمی‌خونه.
می‌تیل	تیل تیل یک پرنده داره.
تیل تیل	اما نمی‌تونم به کسی بدهمش.
پری	چرا؟
تیل تیل	برای این‌که مال خودمه.
پری	این هم برای خودش دلیلی است. خوب، کجاست این پرنده؟
تیل تیل	توی آن قفس.
پری	(پس از آن‌که عینک خود را می‌گذارد و پرنده را به‌دقت نگاه می‌کند.) نه این پرنده به‌درد من نمی‌خوره، رنگش خوب آبی نیست. باید شما برید و آن پرنده‌ای که برای من لازمه پیدا کنید.
تیل تیل	من که نمی‌دونم آن پرنده کجاست.
پری	من هم نمی‌دونم. به همین جهت باید آن را

۱. Chaperon Rouge پهلوان یکی از افسانه‌های فرانسوی است.

جست وجو کرد. حالا ممکنه من از سبزه‌ای که آواز
می‌خونه چشم بپوشم؛ اما پرندۀ آبی را حتماً باید پیدا
کنید. من آن را برای دختر کوچکم که خیلی ناخوشه
می‌خوام.

چشمه؟

تیل تیل

درست معلوم نیست. آن قدر می‌دونم که دخترم
می‌خواد خوشبخت باشه.

آه‌آه!

تیل تیل

می‌دونید من کی هستم؟

پری

شما یه خرده شبیه همسایۀ ما مادام برلین گت^۱ هستید.
(خشناک) هرگز! هیچ شباهتی بین ما نیست. من پری
بری لون^۲ هستم.

تیل تیل

آه‌آه! خیلی خوب.

تیل تیل

باید همین الان راه بیفتید.

پری

شمام با ما می‌آیید؟

تیل تیل

نه من نمی‌تونم، برای این‌که صبح گوشت بار کردم و
اگه دم‌به‌دم سرزنم حتماً سر می‌ره. خوب (سقف اتاق،
سوراخ بخاری و پنجره را نشان می‌دهد). می‌خواهید از
این جا، از آن جا، یا از آن جا بیرون برید؟

پری

(با ترس در را نشان می‌دهد). من بیش‌تر دوست دارم از
این جا بیرون برم.

تیل تیل

(خشمگین) غیرممکنه... چه معنی داره! این چه عادت

پری

عجیب و غریبی است! همه می خواهند از در بیرون
برند. نه ما از این جا بیرون می ریم (پنجره را نشان می دهد).
خوب، منتظر چی هستید؟ لباسان را بپوشید (بچه ها
اطاعت می کنند). بیا می تیل من کمک کنم.

ما کفش نداریم.

تیل

هیچ اهمیت نداره، من عوضش یه کلاه خیلی قشنگ
بهتون می دم. پس پدر و مادر تون کجا هستند؟
(در طرف راست را نشان می دهد). آن جا خوابیده اند.

پری

پدر بزرگ و مادر بزرگتان کجاند؟
آن ها مرده اند.

تیل

پری

تیل

برادر و خواهر هم دارید؟

پری

آره آره، سه تا برادر کوچک...

تیل

چهار تا خواهر کوچک...

می تیل

آن ها کجا هستند؟

پری

آن ها هم مرده اند!

تیل

می خواین همه آن ها را دوباره ببینید؟

پری

آره آره همین الان، کو؟ نشون بده.

تیل

این جا نه. آن ها توی جیب من که نیستند، اما حتماً

پری

می بیندشان، آن ها در شهر «یادگار» هستند آن شهر

سر راه پرندۀ آبی است. بعد از چهارراه سوم، چسبیده

به چهارراه، دست چپ... راستی وقتی من در زدم

شما چه کار می کردید؟

داشتیم بازی شیرینی خوردن می کردیم.

تیل

نون شیرینی هم دارید؟ کجاست؟

پری

- تو خونهٔ بچه اعیون‌ها، نگاه کن آن‌جا! (پری را طرف
تیل تیل پنجره می‌برد.)
- دیگران شیرینی می‌خورند شما شادی می‌کنید؟
تیل تیل آره ما هم تماشا می‌کنیم.
- تو از آن‌ها بدت نمی‌یاد؟
تیل تیل چرا بدم بیاد؟
- برای این‌که آن‌ها شیرینی می‌خورند. من خیال می‌کنم
آن‌ها خیلی تقصیر دارند که به تو شیرینی نمی‌دهند.
- نه چه تقصیری دارند! آن‌ها که ما را نمی‌شناسند. بیا
تیل تیل نگاه کن بین چه خونهٔ قشنگی دارند!
- از خونهٔ تو قشنگ‌تر نیست.
تیل تیل چه‌طور! خونهٔ ما تاریک‌تره، کوچک‌تره، شیرینی
نداره.
- نه‌نه! این‌جا با آن‌جا فرقی نداره فقط تو نمی‌تونی
تیل تیل ببینی.
- چه‌طور نمی‌تونم ببینم! خیلی هم خوب می‌بینم! از
این‌جا ساعت کلیا را که بابا نمی‌بینم من می‌بینم و
می‌فهمم چه ساعتیه.
- من به تو می‌گم خوب نمی‌بینی. بگو ببینم. من
چه‌طوری هستم. هیکلم چه‌طوره؟ (تیل تیل و می‌تیل
سخن نمی‌گویند.) د! اگه خوب می‌بینی بگو ببینم من
خوشگلم یا زشت؟ جواب نمی‌دی؟ جوانم یا پیر؟
رنگ و روم سرخه یا زردانبو هستم؟ شاید این‌طور
می‌بینی که من یه قوز هم دارم؟

- تیل تیل
پری
نه نه. آن قدرها بزرگ نیست!
چرا چرا!! آگه از ته دلت بپرسند، می‌گی به اندازه یک
کوهه... به نظرم خیال می‌کنی دماغم هم کجبه؟ چشم
چشم هم ترکیده؟
- تیل تیل
پری
نه نه هیچ همچه خیالی نمی‌کنم... راستی بگو بینم
کی چشمت را ترکانده؟
چشمم نترکیده. بی‌حیا! بیچاره! این چشمم از آن
یکی قشنگ‌تره، بزرگ‌تره، روشن‌تره، مثل آسمون
آبی است. گیسام را می‌بینی مثل ساقه گندم طلایی
است؛ مثل طلای ناب می‌مونه؛ زلف‌هام آن قدر زیاده!
آن قدر زیاده! که روی سرم سنگینی می‌کنه، از اطراف
شانه‌هام پایین می‌ریزه. خرمن زلف را روی دستم
می‌بینی؟ (دو تا فیله موی نازک خاکستری رنگ روی دستش
دیده می‌شود.)
آره من چند تا دونه‌اش را می‌بینم.
- تیل تیل
پری
چند تا دونه!... دسته دسته، حلقه حلقه، خرمن
خرمن، خرمن‌های طلایی رنگ؛ من می‌دونم که
بعضی‌ها می‌گن که موهای منو نمی‌بینند، اما گمان
دارم تو از آن اشخاص بدجنس و کور نباشی.
- تیل تیل
پری
نه! من آن‌هایی را که زیر چارقدت قایم نشده می‌بینم.
باید آن‌هایی را هم که پنهان شده همین‌طور با جرئت
بینی. مردم خیلی عجیب و غریبند!... از وقتی که
پری‌ها مرده‌اند دیگه هیچی را نمی‌بینند و هیچی را
حس نمی‌کنند... خوبه که من همیشه آن چیزی که

چشم‌های کُور را بینا می‌کنه با خودم همراه دارم. نگاه
کن چی چی از توی کیسه‌ام در می‌آرم؟
... اوِه! چه کلاه سبز قشنگی! این چیه این طور جلوش
می‌درخشه؟

تیل تیل

این همان الماسی است که همه چیز را نمایان می‌کنه.
آه‌اه!

پری

تیل تیل

آره کلاه را که سرت گذاشتی الماس را از راست
به‌چپ کمی بچرخان، مثلاً این‌طوری، می‌فهمی؟
آن وقت این الماس روی برآمدگی جلوی سر که
هیچ‌کس نمی‌بینه فشار می‌آره و چشم‌ها را و می‌کنه.
آدم را اذیت نمی‌کنه؟

پری

تیل تیل

نه آن‌هم سحرآمیزه. وقتی چرخاندی آن وقت آن‌چه
که در باطن موجوداته، آن‌چه را که به چشم ظاهر
نمی‌شه دید می‌بینی؛ مثلاً روح نان، روح شراب، روح
فلفل...

پری

روح قند را هم با این می‌شه دید؟

می‌تیل

(خشمگین) البته البته... می‌دونی من از این سؤال‌های
بی‌معنی هیچ خوشم نمی‌یاد. برای این‌که روح قند
بافایده‌تر از روح فلفل نیست؟... خوب، من آن چیزی
که می‌تونه برای جست‌وجوی پرندۀ آبی به‌شما کمک
بکنه بهتون می‌دم. گرچه می‌دونم انگشتی که آدم را
ناپدید می‌کنه یا قالیچه حضرت سلیمان بیشتر
به‌دردتون می‌خوره. اما کلید گنج‌های که آن‌ها را توش
گذاشته‌ام گم کرده‌ام... اوِه! راستی نزدیک بود یادم بره.

پری

وقتی الماس را این طور چرخوندی آن وقت یه چرخ دیگه بدهی گذشته را دوباره می بینی؛ یک چرخ دیگه، آینده را هم می بینی... این الماس ابزار عجیب و کارآمدی است، سروصدا هم نداره.

می ترسم پدرم از من بگیردش.

تیل تیل

پری

نترس نمی بیندش تا وقتی که این روی سر توست هیچ کس نمی تونه ببیندش. می خواهی حالا یک دفعه امتحان کنی؟ (کلاه سبز را سر تیل تیل می گذارد.) حالا الماس را بچرخان. یه چرخ آن وقت...

به محض این که تیل تیل الماس را می چرخاند تغییر ناگهانی غریبی در تمام موجودات حاصل می گردد. پری پیر فوراً دختر زیبایی می شود. دیوارهای کلبه رنگ آبی فیروزه به خود می گیرند. می درخشند. چون گوه‌های گوناگون چشم را خیره می نمایند. اثاثیه محقر اتاق زیبا و تابناک می شوند. میز چوب مرمر می درخشد. صفحه ساعت دیواری چشمک می زند و می خندد. در صورتی که در جلو ساعت باز می شود و شماره های ساعت مانند فرشتگان دست یکدیگر را گرفته رقص کنان به صدای موسیقی آسمانی از آن جا خارج می شوند - تیل تیل فوق العاده متعجب و مبهوت آن ها را نشان می دهد و فریاد می کند.

اوه! این دخترهای قشنگ کی هستند؟ پری خانم.

تیل تیل

پری

نترس این ها ساعت های زندگی تو آند، چون یه لحظه آزاد و پدیدار هستند و خوشحالی می کنند.

چرا دیوارها این طور می درخشند؟ از قند ساخته

تیل تیل

شده‌اند یا از سنگ‌های قیمتی؟

همۀ سنگ‌ها مثل همند، همه قیمتی هستند، منتهی
پری
بشر چند تاش را بیش‌تر نمی‌بینه.

در موقع این سؤال و جواب تغییر و تبدیل موجودات
ادامه دارد — روح نان به شکل مردۀ ساده‌لوحی که
به رنگ نان قبایی پوشیده و صورتش از آرد سفید شده
با قیافۀ مات از دیگ خارج می‌شود و دور میز
می‌چرخد — آتش با صورت و لباس آتشی رنگ که به
گوگرد درخشان آلوده شده دور میز عقب نان می‌دود و
از زور خنده پیچ و تاب می‌خورد.

این مرد بدقیافه کیه؟

تیل تیل

وحشت نکن این روح نونه، این لحظه را که حقیقت
فرمانروایی می‌کنه غنیمت شمرد و از توی دیگ،
یعنی خانۀ تنگ و تاریکش، بیرون آمده.

پری

پس این جن قرمزپوش که بوی بد می‌ده، این کیه؟
هیس! بلند حرف نزن می‌شنوه، این آتشه، خیلی
بدخلقه.

تیل تیل

پری

مگ و گربه که پای گنجۀ خوابیده‌اند به دو شخص
تبدیل می‌شوند. صورت اولی مثل بولدگ^۱ و دومی
مانند گربه براق می‌باشد — سگ به طرف تیل تیل
می‌دود با عجله و خشونت تیل تیل را می‌بوسد و
نوازش می‌کند — گربه پشم‌های خود را شانه می‌زند
دست و صورت خود را با آب دهن پاک می‌کند و با

دست سیل هایش را مرتب می نماید.

سگ

(زوزه می کشد، جست و خیز می کند. هر چیز جلوی اوست برمی گرداند، شلوغ می کند.) صاحب من! سلام! آقا کوچولوی من! حالت چه طوره؟ آخرش یه روزی آمد که می تو نیم درست و حسابی با هم حرف بزیم. من آن قدر چیزها داشتم که به تو بگم، هی عوعو می کردم: هی دُم تکان می دادم و تو نمی فهمیدی؛ اما حالا که می فهمی. آقا کوچولو! صاحب کوچولو! من خیلی تو را دوست دارم! خیلی دوست دارم! می خواهی روی دو پا بنشینم؟...

این آقا که کله سگ داره، این کیه؟

تیل تیل

عجب! مگه نمی بینی! این روح تیلو^۱ است که تو آزاد کرده ای.

پری

(به می تیل نزدیک می شود، دست دراز می کند، با احتیاط و تعارف زیاد به او دست می دهد.) بن ژور مادموازل! امروز چه قدر خوشگل شده اید!

گریه

بن ژور مادموازل، این کیه؟

می تیل

شناختنش خیلی آسونه. این روح گریه شما تیلت^۲ است، سلامت می کنه، ببوسش.

پری

(گریه را پس می زند.) من را هم ببوس. بگذار من هم صاحب کوچولوم را ببوسم. این صاحب کوچولو را هم می بوسم! همه را می بوسم. او! چه خوب. حالا

سگ

دیگه درست و حسابی بازی می‌کنیم. الان تیلت را می‌ترسونم. عوا! عوا! عوا!

اف! اف! آقا کنار بريد من هيچ شما را نمی‌شناسم. گربه
(سگ را با چوبش می‌ترساند.) می‌دونی چیه؟ ساکت باش پری
آن قدر ورجه و ورجه نکن وگرنه برت می‌گردونم به شهر خاموشی تا آخر دنیا همون جا بمونی!...

بز این موقع در گوشۀ اتاق چرخ ریسمان بافی به خودی خود به راه افتاده به تندی می‌چرخد و به عوض ریسمان اشعه‌طلایی رنگ از نوک دوک خارج می‌شوند و دور چرخ می‌چرخند، طرف دیگر اتاق روح آب به شکل دختر زیبایی که گیوان پریانش به اطراف بدن ریخته، ظریف و چابک، با لباس‌های نیلی رنگ، از کوزه خارج می‌شود. راست به طرف آتش می‌رود و به او حمله می‌کند.

این خانم که توی آب افتاده، این کیه؟
نترس این روح آبه.

تیل تیل
پری

پیاله شیر برمی‌گردد، از روی میز پایین می‌افتد، می‌شکند، شیر روی زمین می‌ریزد و از جای آن دختر سفیدپوشی، که از همه چیز می‌ترسد، برمی‌خیزد.

پس این خانم سفیدپوش ترسو، این کیه؟
این شیرۀ پیاله‌اش را شکسته و بیرون اومده.

تیل تیل
پری

کله قند که پای گنجه گذاشته شده بزرگ می‌شود، وسعت پیدا می‌کند و یک سر سفید از کاغذ بیرون می‌آید. روح قند می‌خندد و به طرف می‌تیل می‌رود.

می تیل (مضطرب) این چی می خواد؟
 پری این هم روح قتده.
 می تیل روح قند آب نبات تو جیش داره؟
 پری البته جیش پر از آب نباته. هر بند انگشتش یک
 آب نباته.

چراغ می افتد، می شکند، شعله ور می شود، شعله زبانه
 می کشد و از میان آن دختر بسیار زیبای جوانی ظاهر
 می گردد.

تیل تیل او، این ملکه کجاست؟
 می تیل این حضرت مریمه؟
 پری نه، بچه های من! این روشنائی است (به شدت در می زند).
 تیل تیل (پریشان) بابام در می زنه. به نظرم صدای ما را شنیده.
 پری الماس را بچرخان، از چپ به راست (تیل تیل ناگهان
 الماس را می چرخاند). یواش، نه این طور تند! او! دیگه
 کار از کار گذشت. تو الماس را آن قدر تند و ناگهان
 چرخانیدی که دیگه این ها فرصت ندارند توی
 جلدشان برند و خیلی اسباب زحمت خواهند شد!

همه به هم می ریزند. دیوارهای کلبه به حالت اول
 برمی گردد. همه می خواهند به عجله داخل جلدشان
 بشوند. آتش دیوانه وار عقب تنور می گردد. نان گریه
 می کند و زوزه می کشد.

پری چیه؟ چه خبره؟
 نان دیگه توی دیگ جا برای من باقی نمونده.

- پری چرا چرا! زودباش برو سر جات (باز در می‌زنند).
- نان نمی‌تونم نمی‌تونم. دیگه جا نیست. خودت بیا ببین.
- سگ (دور تیل تیل می‌چرخد.) صاحب کوچولوی من، من هنوز این جا هستم، هنوز می‌تونم حرف بزنم، هنوز می‌تونم تو را ببوسم، یک دفعه... یک دفعه دیگه... باز هم، یک دفعه دیگه...
- پری چه‌طور! تو هم هنوز بیرون مونده‌ای، هنوز این جا هستی؟
- سگ بخت من بلنده، من دیگه نتونستم به شهر خاموشی برگردم، دروازه خیلی زود و تند بسته شد.
- گر به منم همین‌طور، حالا چه به‌سر ما خواهد آمد؟
- پری راستش من باید حقیقت را به همه‌تون بگم. تمام کسانی که در این سفر همراه بچه‌ها پرند، آخر راه خواهند مُرد.
- گر به کسانی که همراه بچه‌ها نرنند چه‌طور؟
- پری آن‌ها هم چند دقیقه بعد از سایرین خواهند مُرد.
- گر به (به سگ) بیا هر طور شده به جای خودمون برگردیم.
- سگ نه، نه! من نمی‌یام، من می‌خوام همراه صاحب کوچولوم برم، می‌خوام همش با او حرف بزنم.
- گر به احمق!
- نان (گر به کنار) من نمی‌خوام آخر سفر بمیرم، من می‌خوام هر چه زودتر برم تو دیگ.
- آتش (سرگردان دور اتاق می‌چرخد و وزوز می‌کند.) من هر چه می‌گردم تنورم را پیدا نمی‌کنم.

آب	من دیگه نمی‌تونم توی کوزه برم!
قند	من کاغذ و نخ قندم را پاره کردم!
شیر	من پیاله‌ام را شکستم!
پری	آخ! چه قدر این‌ها احمق هستند! چه قدر نفهم و ترسو هستند!... پس شما ترجیح می‌دید که توی جلد‌های زشت و تاریک‌تون زندگی کنید، توی تنور و دیگ و کوزه و کاغذ قند و پیاله برگردید و همراه این بچه‌ها، که به‌جست‌وجوی پرندۀ آبی می‌رند، نرید؟
همه	(به استنای سگ و روشنایی) بله، بله، همین الان، همین الان. من کوزه‌ام را می‌خوام؛ من تنورم را می‌خوام؛ من جلد‌م را می‌خوام؛ من دیگم را می‌خوام...
پری	(به روشنایی که در فکر است و به تکه‌های چراغ شکسته‌اش می‌نگرد.) تو چه‌طور روشنایی؟ تو چی می‌لته؟
روشنایی	من می‌خوام همراه بچه‌ها برم.
سگ	(خیلی خوشحال) منم همین‌طور، منم همین‌طور!
پری	چه بهتر. چه بهتر... ساکت... دیگه تموم شد. نمی‌شه از میدان در رفت دیگه هیچ‌کس حق انتخاب موندن یا برگشتن به‌جای خودش را نداره، همه باید با ما بیرون بیایید. اما تو، آتش، نزدیک هیچ‌کس نرو... (به سگ) تو هم سر به‌سر گریه نگذار؛ آب، تو هم جلو خودت را نگه دار و سعی کن همه‌جا جاری نشی (باز به‌شدت در می‌زنند.)
تیل تیل	این دفعه دیگه بابام از رختخواب بیرون آمده، صدای پاش را می‌شنوم.
پری	همه از پنجره بیرون بریم. الان هم می‌ریم خونه‌من.

آنجا من همه را لباس مناسب می پوشونم و دستور سفر را می دم (به نان) قفسی را هم که پرندۀ آبی را در آن باید بگذاریم به دست تو می سپرم، نگه داری آن با تو است، زود زود! وقت را تلف نکنیم.

همه دست یک دیگر را می گیرند. اول روشنایی قرار دارد، بعد تیل تیل بعد می تیل بعد نان... همه دور سن آهسته دور می زنند و به آواز بم و خفیه مثل این که صوت آسمانی ای به گوش می رسد، می خوانند:

رویم مرغ سعادت را به دام آریم - رویم مرغ سعادت را به دام آریم - به دام آریم....

در این حال پنجره بزرگ می شود، یک یک از آنجا خارج می شوند، پنجره دوباره کوچک می گردد و به خودی خود بسته می شود، تاریکی دوباره اتفاق و رختخواب بچه ها را فرامی گیرد، در طرف راست نیمه باز می شود، از لای در سرهای پدر و مادر نمایان است. بچه ها در رختخواب خود خوابیده اند.

هیچی نیست، سو سک ها جیر جیر می کنند.

بچه ها را می بینی؟

البته. راحت خوابیده اند.

آره. منم صدای خرخرشان را می شنوم.

در بسته می شود.

پدر

مادر

پدر

مادر

پردہء دوم

تابلو دوم

خانه پری

یک سرسرای عالی در کاخ پری «بری لون». ستون‌های
مرمر روشن با سرستون‌های زرین و سیمین، پلکان،
نرده، سردر و غیره.

گربه، قند و آتش از ته من، طرف راست، از در اتاقی
که از آنجا نور زیاد قشنگی به سرسرا نفوذ می‌کند
خارج می‌شوند. آن اتاق صندوق‌خانه پری است -
گربه لباس «شا - بته»^۱ را پوشیده. قند یک جامه بلند
ابریشمی که نیم آن آبی کم‌رنگ و نیم دیگر آن سفید
است در بر دارد. آتش هم جامه بلند آتشی و
طلایی‌رنگ پوشیده است.

از این طرف، از این طرف من تمام سوراخ‌سنبه‌های
گربه
این کاخ را بلدم، این کاخ از «بارب بلو»^۲ به پری

۱. Chat Botté پهلوان قصه فرانسوی است.

۲. بارب بلو Barbe Bleue پهلوان افسانه معروفی است که مترلیک آن را به نام «آریان و
بارب‌بلو» به صورت پیس تئاتر درآورده.

بری لون ارث رسیده. تا وقتی بچه‌ها و روشنایی از دختر پری دیدن می‌کنند ما وقت را غنیمت بشمریم و از آخرین دقیقه آزادی مان استفاده کنیم. من مخصوصاً شما را گفتم به این گوشۀ خلوت بیایید تا به راحتی از سرنوشت آیتند و حاضر خودمون صحبت کنیم. همه حاضر هستند؟

سگ هم با لباس تازه اش از صندوق خانه پری بیرون آمد.

قند

سگ چه لباسی پوشیده؟

آتش

لباس پیشخدمتی، به او فقط این لباس می‌آید و بس، اصلاً جنساً حماله. بیایید خودمون را قایم کنیم. من ابدأ به سگ اطمینان ندارم. بهتره آن چیزی را که می‌خوام بهتون بگم او نشنوه.

گره

دیگه فایده نداره. بوشید ما کجا هستیم و راست داره می‌یاد این جا... آب هم لباسش را پوشیده از صندوق خانه بیرون آمد. او! چه قدر قشنگ شده! (سگ و آب داخل می‌شوند.)

قند

نگاه کنید! نگاه کنید! چه لباس های قشنگی! این توری را ببینید! چه حاشیۀ قشنگی! تارش از طلاست! طلای خالص!

سگ

(زیر لب) آب یادش رفته چترش را برداره...

آتش

چی می‌گی؟

آب

هیچی، هیچی.

آتش

من خیال کردم از یک دماغ گندۀ نیم سوخته حرف می‌زنی؟

آب

- گره خوبه خوبه! با هم دعوا نکنیم ما برای کار مهمی این جا جمع شده ایم. خوب، دیگه فقط منتظر نون هستیم. کجاست؟
- سگ نون هی تو سر خودش می زد و دور صندوق خونه می چرخید که یک لباس مناسب برای خودش انتخاب بکند.
- آتش با آن شکم گنده و صورت بهت زده و وارفته ای که او داره چی می خواهید به هیکلش بیاد!
- سگ آخرش بعد از هزار دفعه این را بگذار و آن را بردار، یک لبادۀ ترکی پوشید و یک کله پیچ سرش گذاشت یک خنجر ترکی هم به کمرش بست.
- گره ایناها، نون هم آمد. (نان با همان لباسی که سگ شرح داد داخل می شود قفسی که برای پرندۀ آبی معین شده در دست دارد.)
- نان خوب توی این لباس چه طورم؟ می پسندید؟
- سگ اوه! چه قدر قشنگی! چه قدر ملنگی! چه قدر جفنگی!
- گره (به نان) بچه ها هم لباس پوشیدند؟
- نان آره لباس پوشیدن بچه ها کاری نداشت. آقا تیل تیل نیم تنۀ قرمز، جوراب های سفید و شلوار کوتاه؛ یعنی لباس «پتی پوسه»^۱ را انتخاب کرد. می تیل خانم هم جامۀ «گرتل»^۲ و کفش های «ساندریون»^۳ را پوشید، اما پیدا کردن یک لباس مناسب برای روشنایی خیلی مشکل بود.

۱، ۲ و ۳. Grethel، Petit Poucet و Cendrillon پهلوانان سه افسانۀ مختلف فرانسوی

- چرا؟ گربه
 آخه پری می گفت روشنایی بدون ابر بهتره، نباید هیچ نان
 لباسی تنش کرد. بهتره که برهنه بیرون بیاد.
 خوب بود یک حباب^۱ براش می خریدند. آتش
 اما من به نام ذوات محترم عناصر و مواد اصلی جداً نان
 اعتراض کردم و گفتم: در این صورت من ابدأ حاضر
 نیستم درین سفر همراه روشنایی باشم.
 خوب، پری چی جواب داد؟ گربه
 هیچی چند تا چوب به سر و پک و پهلوی من زد. نان
 آن وقت؟... گربه
 آن وقت من راضی شدم. اما آخرش خود روشنایی نان
 خوشش نیامد بی لباس باشد و یک جامۀ مهتابی رنگ
 پوشید.
 خوب بیش تر از این پر حرفی نکنیم، وقت می گذره. گربه
 همه می دونیم علت این اجتماع چیه؛ و البته همه
 به گوش خودتان شنیدید که پری می گفت: آخر این
 سفر زندگی ما هم تمام می شه... من می گم به هر وسیله
 و هر قدر که ممکنه باید این زندگی را درازتر کرد. از
 طرف دیگه باید فکری برای بقای نسل خودمون و
 سرنوشت بچه هامون بکنیم.
 آفرین! آفرین! حق با گربه است. نان
 گوش کنید ما حیوانات، اشیاء و عناصر اصلی هستیم، گربه

همه ما دارای روحی هستیم که بشر هنوز آن را
 نشناخته و به آن دست نیافته و همین یک خورده
 استقلالی هم که برای ما باقی مونده به همین جهت. اما
 اگر بشر درین سفر پرندۀ آبی را پیدا کنه کلیۀ اسرار بر
 او کشف می شه و هر چیز که تا به حال بر او نامعلوم
 بوده معلوم خواهد شد. آن وقت دیگه ما کاملاً در
 چنگال بی رحم بشر خواهیم افتاد... اما باید
 مخصوصاً بدویند آنچه را که شنیدید ابداً گفتار من
 نیست؛ بلکه رفیق قدیمی من «تاریکی» که پاسبان
 اسرار ازلی است به من خبر داده... پس سلامت و
 صلاح ما اینه که به هر قیمتی هست نگذاریم بشر این
 پرندۀ را پیدا کنه؛ گرچه در این کار جون بچه ها را
 به خطر بندازیم...

چی می گی؟ یک دفعه دیگه بگو ببینم چی می گی؟...
 ساکت! حالا نوبت شما نیست. مگه نمی دونی من
 درین جلسه رییس هستم؟

کی تو را رییس کرد؟ اگه این جا رییس بخواد منم.
 (به آتش) ساکت! کی گفت تو اصلاً سر تو سرها بیاری؟
 به تو چه! کی به تو اجازه داد به من ایراد بگیری؟
 (مهربان و ملایم) اجازه بدید، اجازه بدید! حالا وقت
 دعوا نیست، موقع بد موقعی است، پیش از هر چیز
 باید با هم درباره موضوعی که مطرح است بحث
 کنیم.

آفرین! آفرین! قند و سگ هر دو حق دارند.

سگ
 نان

آتش
 آب
 آتش
 قند

نان

سگ

یا لا! موضوع... مطرح... بحث... همه این حرف‌ها
پوچه. من می‌گم بشر برتر از همه چیز، تموم شد. باید
به او اطاعت کرد، باید هر چه می‌گه انجام داد. اگر
حرف راستی هست همینه و بس. من فقط او را
می‌شناسم. زنده باد بشر! چه زنده، چه مرده، ما برای
بشر هستیم... بشر خدای ماست.

نان

آفرین! آفرین! من کاملاً با سگ هم عقیده هستم.

گربه

(به سگ) به چه دلیل بشر خداست؟

سگ

دلیل نمی‌خواد، من بشر را دوست دارم، تموم شد. اگه
بخواهید بر ضد او توطئه بچینید من اول همه شما را
خفه می‌کنم بعد می‌رم بهش خبر می‌دم.

قند

اجازه بدید، اجازه بدید! با اوقات تلخی صحبت
نکنیم (به سگ) البته از طرفی حق با شماست. (به گربه)
البته از طرف دیگه شما هم بی‌حق نیستید، اما موضوع
غامض است و باید بحث کرد.

نان

آفرین! آفرین! من با قند هم عقیده هستم.

گربه

اجازه بدید. همه ما که این‌جا حاضر هستیم از آب و
آتش، ماده و عنصر، حیوان و جماد، آیا همه ما اسیر
زنجیر بشر بی‌رحم نیستیم؟ آن زمانی را که پیش از
اقتدار بشر ظالم همه ما آزاد در روی زمین ولگردی
می‌کردیم به یاد بیارید؛ در آن زمان فقط آب و آتش
به تمام دنیا حکمرانی می‌کردند... ببینید حالا هر دوی
آن‌ها به چه روز سیاهی افتاده‌اند. ما هم که باز ماندگان
ضعیف و بی‌خون هولناک‌ترین درندگان هستیم... آه‌ها!...

هیچ خودتون را به آن راه نزنید... پری با روشنایی و بچه‌ها دارند می‌آیند. ببینید روشنایی هم طرف بشر را گرفته. او هم از بدترین دشمنان ماست. آمدند...

پری

چه خبره همه‌تون این گوشه جمع شدید؟ مثل این که با هم شور و مشورت می‌کنید؟ باید زودتر راه بیفتید، من صلاح دونستم که سمت فرماندهی شما را به روشنایی بدهم او پیشوا و راهنمای شما خواهد بود، باید همان‌طور که از من اطاعت می‌کنید از او هم اطاعت کنید، چوب سحرکننده را هم به دست او می‌سپرم. بچه‌ها امشب به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ‌شان که مرده‌اند می‌روند و شب را پیش آن‌ها می‌گذرانند؛ شما بیرون در منتظرشان باشید و هرچه برای مسافرت فردا، که البته طولانی خواهد بود، لازمه تهیه کنید... یالا! بلندشید! زود راه بیفتید.

گره

یالا حرکت کنید... خانم پری خانم، همین پیش پای شما، من هم داشتم همین چیزها را بهشون می‌گفتم و مخصوصاً نصیحت می‌کردم که ما باید از جان و دل وظیفه‌ای که به عهده ما گذاشته شده انجام بدیم... اما سگ مجال نمی‌داد من حرفم را بزنم...

سگ

(به گره می‌پرد) چی می‌گه! صبر کن ببینم...

تیل تیل

(جلوی سگ را می‌گیرد) تیلو! راحت باش. ببین اگه یک دفعه دیگه...

سگ

صاحب کوچولو! نمی‌دونی! نمی‌دونی این حروم‌زاده چی می‌گفت.

تیل تیل

خفه شو!

پری

ساکت! نون؛ تو امشب قفس را بده به تیل تیل، ممکنه که پرندۀ آبی در دیار «گذشته» پیش اجدادشان پنهان باشد، در هر صورت درین سفر هیچ فرصتی را برای پیدا کردن پرندۀ آبی نباید از دست داد، با تو هستم، نون! قفس کجاست؟

نان

این جاست، اجازه بدید، پری خانم (مثل یک ناطق) حضار محترم! همه شاهد باشید، این قفس نقره‌ای که به من سپرده شده بود...

پری

بسه! پر حرفی نکن! ما از این جا بیرون می‌ریم. بچه‌ها از آن جا.

تیل تیل

ما تنها باید بریم؟

می تیل

من گرسنه.

تیل تیل

منم همین طور.

پری

(به نان) سینه‌ات را وا کن و یک تکه از بدنت را برای بچه‌ها ببر. (نان لباده را عقب می‌زند سینه خود را باز می‌کند و با خنجری که به کمر دارد دو تکه نان می‌برد و به بچه‌ها می‌دهد.)

قند

اجازه بدید من هم یک آب نبات بهتون بدم (انگشتش را می‌شکند و به بچه‌ها می‌دهد.)

می تیل

چه کار می‌کنه! انگشت هاش را می‌شکنه!

قند

میل کنید خوش مزه است، آب نبات ترشه.

می تیل

راست می‌گه! چه خوش مزه است! باز هم داری؟

قند

هر قدر بخواید.

می تیل

وقتی انگشتت را می‌شکنی دردت نمی‌یاد؟

فند ابدأ! برعکس خیلی هم فایده داره؛ تامی شکم جاش درمی آد و این طور همیشه انگشت هام تازه و پاکیزه است.

پری بچه ها، زیاد نخورید، فراموش نکنید که الان پیش پدر بزرگ و مادر بزرگتون شام خواهید خورد.

تیل تیل مگه آن ها را می بینیم؟

پری البته، همین الان.

تیل تیل در صورتی که آن ها مُرده اند. چه طور ممکنه آن ها را بینیم؟

پری چه طور می خواهید آن ها مُرده باشند، در صورتی که هنوز در خاطره شما زنده هستند و همیشه از آن ها یاد می کنید؟... بشر این سر را هم مثل اسرار دیگه نمی دونه!... در هر صورت شما امشب، با قدرت این الماس، پدر بزرگ و مادر بزرگتون را می بینید؛ و خواهید دید مرده هایی که زنده ها از آن ها یاد می کنند به قدری خوش زندگی می کنند مثل این که اصلاً نمرده اند.

تیل تیل روشنایی هم با ما می یاد؟

روشنایی نه، بهتره که بیگانه با شما نباشه و این دیدار کاملاً خودمونی باشه. ازین گذشته مرا که دعوت نکرده اند... من همان نزدیکی منتظر شما هستم.

تیل تیل از کدام طرف باید رفت؟

پری از آن طرف. ازین پله ها که بالا رفتید دروازه «دیار یادگارها» نمایان می شه. همین که الماس را چرخاندی

یک درخت کهن می‌بینی که یک تابلو بهش آویزونه و
 روش نوشته شده «دیار یادگارها» این درخت درست
 جلو خونه پدر بزرگتونه. اما یادتون باشه که ساعت نه
 ریع کم برگردید. یادتون نره!! اگه دیر کنید همه کارها
 به هم می‌خوره.

درحالی‌که بچه‌ها از پله‌های مرمر بالا می‌روند،
 روشنایی، آب، نان، شیر و سایرین به نشانه بدرود
 دست تکان می‌دهند تا بچه‌ها به بالای پله می‌رسند.

پرده

تابلو سوم

شهر یادگاراها

تیل تیل و می تیل پای درخت.

درخت این جاست.

تابلو هم رو شه.

نمی تونم بخونم صبر کن برم روی این ریشه، درسته.

نوشته: «شهر یادگاراها».

این جا اول شهره؟

آره، یک علامت گذاشته اند که معلوم می کنه این جا

اول شهره.

پس پدر بزرگ و مادر بزرگمون کجا هستند؟

پشت این میه. الان پیدا شون می کنم.

تیل تیل من جلوی پام را نمی بینم، هوا آن قدر گرفته!

(گریه می کند.) من سر دمه، دیگه نمی خوام جلوتر ازین

بیام، می خوام برگردم خونه.

نه! آن قدر مثل آب اشک نریز! خجالت نمی کشی!

تیل تیل

می تیل

تیل تیل

می تیل

تیل تیل

می تیل

تیل تیل

می تیل

تیل تیل

دخترۀ گنده! نگاه کن، مِه داره برطرف می شه. صبر کن
بینیم پشت مِه چیه.

همان طور که تیل تیل می گوید، مِه حرکت می کند،
سبک و روشن می شود، متفرق می گردد، بخار
می شود. بعد در روشنایی که کم کم زیاد می شود یک
خانه دهقانی باصفا نمایان می گردد. عشقه از اطراف
دیوارهای آن پیچ خورده و بالا رفته. در و پنجره های
خانه بسته است. کندوی علل در یک طرف حیاط.
گلدان گل جلو پنجره ها. بالای در خانه یک قفس
طرقه. نزدیک در یک نیمکت که روی آن یک دهقان
پیر و زنش نشسته اند. گویا در خواب هستند.

نگاه کن! چی می بینی؟ پدر بزرگ و مادر بزرگمان...	تیل تیل
آره، آره! درسته! خودشون هستند! خودشون!	می تیل
صبر کن بینیم، پس چرا حرکت نمی کنند؟ بیا پشت درخت قایم بشیم بینیم چی می شه.	تیل تیل

مادر بزرگ چشم هایش باز می شود، سرش را بلند
می کند، خمیازه می کشد، به پدر بزرگ که او هم کم کم
سرش بلند می شود نگاه می کند.

من خیال می کنم امروز دو تا نوۀ ما، که هنوز زنده هستند، به دیدن ما می یاند.	مادر بزرگ
---	-----------

من هم خیال می کنم که آن ها به یاد ما هستند، برای این که من امروز یک طور دیگه هستم و هی ساق پام می خاره.	پدر بزرگ
---	----------

من خیال می کنم که خیلی هم نزدیکند، برای این که	مادر بزرگ
--	-----------

- اشک خوش حالی جلوی چشم‌های من می‌رقصه.
 نه، نه، هنوز خیلی دورند؛ برای این‌که من هنوز
 درست بیدار نشده‌ام. پدر بزرگ
- به تو می‌گم همین جا هستند برای این‌که من درست
 بیدار شده‌ام. مادر بزرگ
- ما آمدیم، آهای پدر بزرگ! مادر بزرگ! ما آمدیم! ما
 آمدیم! تیل تیل و می تیل
- می‌شنوی؟ نگاه کن! چی می‌بینی؟ نگفتم؟ من حتم
 داشتم که همین امروز می‌یاند. پدر بزرگ
- تیل تیل! می تیل! تویی! تویی! (می‌خواهد جلو برود).
 نمی‌تونم بدوم، این روماتیسم که دست از سر من
 ورنمی‌داره! مادر بزرگ
- منم نمی‌تونم، از وقتی که من از آن درخت بلوط
 افتادم، پای مرا بریدند و پای چوبی جاش گذاشتند
 دیگه نمی‌تونم درست راه برم. پدر بزرگ
- همدیگر را می‌بوسند.
- چه خوب قد کشیدی، تیل تیل! مادر بزرگ
- می تیل را نگاه کن! چه موهای قشنگی؛ چه بوی
 خوبی می‌ده! پدر بزرگ
- بگذار باز ببوسمتون! بیایید روی زانوی من. مادر بزرگ
- پس من چی؟ پدر بزرگ
- نه، نه، اول من، اول من. خوب، نه و باباتون که
 خوبند؟ مادر بزرگ

تیل تیل خیلی خوب! وقتی ما از خونه بیرون آمدیم آن‌ها خواب بودند.

مادر بزرگ آخ چه قشنگند! چه پاکیزه‌اند! جوراب‌ها تون که پاره نیست؟ پیش ترها من خودم وصله می‌کردم. خوب چرا زود به زود به دیدن ما نمی‌آیید؟ اگه بدو نید وقتی یکی به دیدن ما می‌یاد چه قدر خوش حال می‌شیم! اما شما سال به سال به یاد ما نمی‌افتید و ما هیچ کس را نمی‌بینیم.

تیل تیل ما نمی‌تونستیم. این دفعه هم پری ما را...
مادر بزرگ ما همیشه این‌جا منتظر دیدار زنده‌ها هستیم، اما زنده‌ها آن قدر دیر دیر به یاد ما می‌افتند... صبر کن ببینم دفعهٔ آخری که این‌جا آمدید کی بود؟... (به پدر بزرگ) تو یادت نیست؟... هاه! شب یکشنبهٔ آخر سال.

تیل تیل یکشنبهٔ آخر سال! نه، من خوب یادمه که آن شب هیچ بیرون نیامدیم برای این که زکام بودیم.
مادر بزرگ لازم نیست بیایید. به یاد ما که بودید؟
تیل تیل آره.

مادر بزرگ خوب هر وقت که شما به یاد ما می‌افتید، ما بیدار می‌شیم و شما را می‌بینیم.

تیل تیل چه طور؟ همین قدر که ما از شما یاد کنیم؟...

مادر بزرگ البته، البته. خودت که می‌دونی.

تیل تیل نه من هیچ نمی‌دونم.

مادر بزرگ چه طور نمی‌دونی؟ (به پدر بزرگ) آخ! این بالاسری‌ها

چه قدر احمق هستند! هنوز نمی‌دونند که... البته خودشان که ندونند یاد بچه‌هاشون هم نمی‌تونند بدند.

پدر بزرگ زمان ما همین‌طور بود. یادت نیست؟ زنده‌ها خیلی بی‌خیالند.

تیل تیل خوب شما همیشه خوابید؟
پدر بزرگ آره، بیش‌تر در خوابیم و منتظریم که یاد زمینی‌ها ما را بیدار بکنه. آخ!... وقتی زندگی به آخر می‌رسه خواب خوب چیزیه! اما خیلی لذت داره که آدم گاه‌گاهی هم بیدار بشه.

تیل تیل پس شماها همچین درست‌درست هم مُرده‌نیتید؟
پدر بزرگ چی می‌گی؟ چی گفت؟ حرف‌های تازه می‌گی، ما نمی‌فهمیم. این‌که گفتی تازه درآمده؟ اختراع جدید زمینی‌هاست؟

تیل تیل چی «مُرده»؟
پدر بزرگ آره، آره. همین. یعنی چه؟

تیل تیل یعنی که دیگه آدم زنده نیست.
پدر بزرگ آخ! چه قدر این زمینی‌ها احمقند!

تیل تیل خوب این‌جا خوش می‌گذره؟
پدر بزرگ آره، آره، بد نیست.

مادر بزرگ اگر شماها زود زود به دیدن ما بیایید به ما خیلی خوش‌تر می‌گذره. راستی، تیل تیل، یادت می‌یاد؟
آن‌دفعه آخری که آمده بودی یک نون شیرینی خوبی با مربای سیب پخته بودم؛ تو آن‌قدر خوردی که

نزدیک بود ناخوش بشی.

تیل تیل

چی می‌گی! من بیش‌تر از یک‌ساله که مربا نخورده‌ام.
اصلاً امسال سیب نبود.

مادر بزرگ

پرت نگو، این‌جا همیشه سیب هست.

تیل تیل

اما به‌نظرم با سیب‌های دیگه خیلی فرق داره.

مادر بزرگ

هیچ فرق نداره، همان‌طور که من تو را مثل پیش
می‌بو سم...

تیل تیل

صبر کن ببینم! مثل این‌که شماها هیچ فرق نکرده‌اید!
مثل همان وقت‌ها هستید! خوشگل‌تر هم شدید.

پدر بزرگ

ما دیگه ازین پیرتر نمی‌شیم؛ همین‌طور می‌مونیم. اما
شماهی بزرگ‌تر می‌شید. آن‌دفعه شب یکشنبه آخر
سال که این‌جا آمده بودید من قدت را اندازه گرفتم و
روی چارچوب در نشان گذاشتم. بیا این‌جا ببینم
تیل تیل، درست وایسا... آها! چهار انگشت! چهار
انگشت هم چرب‌تر! تو بیا ببینم می‌تیل... چهار
انگشت و نیم!... عجب! چه کودی پاتون می‌ریزند که
این‌طور قد می‌کشید!

تیل تیل

(به اطراف خود نگاه می‌کند.) همه چیز مثل آن وقت‌ها
به‌جای خودش مونده! اما مثل این‌که همه چیز
قشنگ‌تر شده!... او! ساعت دیواری که من عقربکش
را شکستم!

پدر بزرگ

این‌هم همان ظرف آش‌خوری است که تو دسته‌اش
را شکستی.

تیل تیل

!

این هم آن درخت آلو که تو، هر وقت من خونه نبودم،
بالاش می رفتی. ببین همیشه همان آلوهای قشنگ را
داره.

پدر بزرگ

اما از پیش ها قشنگ تر شده!
طرقه هم همین طور توی قفس مونده. آیا مثل پیش
می خونه؟

می تیل

تیل تیل

طرقه شروع به چه چه زدن می کند.

ببین، همین که کسی به یادش می افته شروع می کنه.

مادر بزرگ

تیل تیل ناگهان متوجه می شود که طرقه آبی رنگ
است.

اوه! رنگش آبی است... پس این همان پرندۀ آبی است
که من باید برای پری ببرم. ببین، این این جاست و
شما هیچی نمی گید، اوه! چه قدر رنگش آبی
است!... آبی!... آبی. این را بدید به من.

تیل تیل

اگه آن قدر دوستش داری...

پدر بزرگ

وردار. به چه درد ما می خوره. همیشه خوابه، هیچ
آواز نمی خونه.

مادر بزرگ

بگذار بگذارمش توی قفس خودم... راستی قفس
کجاست؟ آه، یادم افتاد پشت درخت گذاشتم (قفس
را می آورد). خوب، راستی راستی مال من؟ می دید؟ اگه
بدونید پری چه خوش حال می شه. روشنایی هم
همین طور.

تیل تیل

خیلی خوب ببرش، اما می دونی من هیچ نمی تونم

پدر بزرگ

بهت اطمینان بدم که پشت بمونه چون خیال نمی‌کنم
دیگه این حیوان بتونه به زندگی بالاسری‌ها عادت
بکنه، می‌ترسم از دست دربره و با اولین باد مساعد
برگرده همین‌جا، در هر صورت حالا بگذار و بیا بریم
گامون را ببینیم.

تیل تیل

پدر بزرگ

کندوها را ببین! زنبورها چه طورند؟

خیلی خوب، آن‌ها هم دیگه، به قول شماها، زنده
نیستند، اما خوب کار می‌کنند.

تیل تیل

می‌بینم عسل‌شان چه بوی عطری می‌ده! کندوها باید
پر از عسل باشند، برای این‌که تو جنگل آن‌قدر
گل‌های قشنگ هست که آدم حظ می‌کنه! راستی
خواهرهای ما که مرده‌اند آن‌ها هم این‌جا هستند؟
ها راستی برادرهامون کجا هستند؟

می‌تیل

فوراً هفت بچهٔ قد و واقدا از خانه بیرون می‌آیند.

مادر بزرگ

نگاه کنید! نگاه کنید! همین که کسی از آن‌ها یاد بکنه،
یا از آن‌ها حرف بزنه، زود پیداشون می‌شه.

تیل تیل و می‌تیل جلوی بچه‌ها می‌دوند، یک‌دیگر را
می‌بوسند، می‌چرخند، می‌رقصند، فریاد شادی
می‌کشند.

تیل تیل

اوه! پیرو^۱ را نگاه کن (زلف‌های یک‌دیگر را می‌گیرند).
می‌خواهی مثل آن‌وقت‌ها با هم کشتی بگیریم؟...

ربر^۱ را ببین... ژان^۲ فرقه‌رات کجاست؟... مادلن...
بیرت... پلین... ریکت...

ریکت را ببین، هنوز چار دست و پاراه می‌ره.
آره، دیگه همین قد می‌مونه. از این بزرگ‌تر نمی‌شه.
(سگ راکه دور او می‌چرخد می‌بیند.) کی کی^۳! کی کی! دمش
را من با قیچی بُریدم همین‌طور مونده! این هم هیچ
ریختش عوض نشده!

بله، این جا هیچ چیز عوض نمی‌شه.
پلین هنوز همین‌طور زخم روی دماغش مونده!
آره، هر کاری می‌کنم خوب نمی‌شه.
نگاه کن، چه رنگ و روی خوبی دارند! چه چاق و
سفید هستند! چه گونه‌های سرخی! معلوم می‌شه
خوب می‌خورند و می‌خوابند.

از وقتی که این جا آمده‌اند حال‌شون از پیش خیلی
بهبتره. این جا ناخوشی و زحمت وجود نداره. دیگه
جار و جنجالی در کار نیست. (ساعت توی اتاق ساعت
هشت را می‌زند.) این صدا چیه؟

نمی‌دونم به نظرم ساعته.
ممکن نیست. آن دیگه زنگ نمی‌زنه.
برای این که ما هیچ وقت به یادش نیستیم. کدام یک از
شما به یاد ساعت افتاد؟
من. من. چه ساعتیه؟

می‌تیل

مادر بزرگ

تیل تیل

پدربزرگ

تیل تیل

مادر بزرگ

تیل تیل

مادر بزرگ

پدربزرگ

مادر بزرگ

پدربزرگ

تیل تیل

پدر بزرگ نمی‌دونم. من دیگه عادت به ساعت ندارم. هشت
دفعه زنگ زد. به نظرم، آن‌طور که بالاسری‌هامون
می‌گن، ساعت هشت باشه.

تیل تیل آخ! روشنایی ساعت نه ربع کم منتظر ماست. پری
این‌طور دستور داده. ما باید بریم.

مادر بزرگ موقع شام؟ به، مگه من می‌گذارم شام نخورده بیرون
بری... یالا... یالا... زود شام بیاریم من مخصوصاً یک
سوپ کلم خوب و یک نان مربایی با مربای آلو
پخته‌ام.

تیل تیل خوب حالا که من پرندۀ آبی را گیر آوردم اگر چند
دقیقه هم دیر بشه چه اهمیت داره؟ از اول این سفر تا
حالا ما سوپ کلم نخورده‌ایم... توی هتل‌های سر راه
پیدا نمی‌شه. منم که آن‌قدر دوست دارم.

مادر بزرگ شام حاضره. یالا، بچه‌ها، بیاید پیش...

پدر بزرگ و مادر بزرگ با تمام بچه‌ها در حالی که شادی
می‌کنند و یک‌دیگر را پس می‌زنند دور میز می‌نشینند.

تیل تیل (تند تند می‌خورد.) چه خوبه! چه خوبه! چه خوشمزه
است! من بازم می‌خوام!... بازم می‌خوام. (باقاشق محکم
روی بشقاب می‌زند.)

پدر بزرگ یواش! بشقاب را می‌شکنی. ببین تو هنوز چه قدر
بی‌تربیت هستی!

تیل تیل من بازم می‌خوام... بازم می‌خوام (قاشق را می‌شکند).
مادر بزرگ ببین، ببین چه کار می‌کنی.

پدر بزرگ
تیل تیل

(یک سیلی به او می زند.) بیا! دِبخور! دِبخور!... بسته؟
(پس از یک لحظه سکوت - با شادی) وقتی هم که زنده بودی
همین طور به من سیلی می زدی. چه خوبه! چه خوبه!
باز هم بزن بگذار ببوسمت. (به گردن پدر بزرگ می پرد.)
خوبه. خوبه. اگه باز هم می خواهی بگو.

پدر بزرگ

ساعت هشت و نیم را می زند.

تیل تیل

(از جامی پرد.) آخ! هشت و نیم! می تیل زودباش، دیر
می شه.

مادر بزرگ

چه خبره این طور دستپاچه هستید؟ خونه آتش
نگرفته که می خواهید این طور فرار کنید. آن قدر دیر
به دیر این جا می آید، حالا هم که آمدید...

تیل تیل

نه. نه. دیر می شه. روشنایی منتظر ماست. من قول
دادم سر ساعت آن جا باشم... می تیل، زودباش، به جنب...
آخ! این زنده ها با این کارهای دستپاچگی و
فوری شان نمی دونم چه کار می خوان بکنند... کجا را
می خوان بگیرند...

پدر بزرگ

تیل تیل

شب به شما خوش، بابا... شب به شما خوش، مادر...
بچه ها، شب به همه شما خوش (یکی یکی را می بوسد).
پیرو... ربر... پلین... مادلن... ریکت... کی کی ما دیگه
نمی تونیم این جا بمونیم... گریه نکن مادر، گریه
نکن... باز می آییم.

مادر بزرگ

هر روز بیاید.

تیل تیل

آره. آره. هر وقت تونستیم می آییم.

مادر بزرگ دل خوشی ما همینۀ... اگه بدونی چه خوبه وقتی
شماها از ما یاد می کنید.

پدر بزرگ این جا سرگرمی دیگری به غیر از این نداریم.

تیل تیل زود. زود. می تیل راه بیفت... قفس کو؟ پرندۀ کجاست؟

پدر بزرگ (قفس را به او می دهد.) بیا... این قفس... اما می دونی هیچ

نمی تونم به تو قول بدم که این همان پرندۀ ای باشه که

تو می خواهی...

شب خوش... کتب به همه شما خوش.

تیل تیل و می تیل

شب خوش تیل تیل... شب خوش می تیل... ما را

بچه ها

فراموش نکنید. زود زود به دیدن ما بیایید.

همه دستمال تکان می دهند. آواز خدا حافظی

می خوانند. تیل تیل و می تیل آهسته دور می شوند

کم کم دوباره مه فضا را می گیرد. صداها کم کم خفه

می شود. تاریکی جای روشنایی را می گیرد. عقب

به کلی تاریک می شود. تیل تیل و می تیل تنها نزدیک

درخت دیده می شوند.

از این طرف می تیل.

تیل تیل

روشنایی کجاست؟

می تیل

نمی دونم... (نگاهش به قفس می افتد، فریاد می کشد.) آخ!

تیل تیل

نگاه کن، نگاه کن، این پرندۀ آبی نیست... رنگش

برگشت. به کلی سیاه شد...

تیل تیل، برادر کوچولو، دست مرا بگیر. من می ترسم!

می تیل

سردمه! می ترسم!

پردہٴ سوم



تابلو چهارم

کاخ تاریکی

یک تالار بزرگ، عجیب، باشکوه، اسرارآمیز، شبیه یک ضریح بزرگ؛ یا نظیر پرستش گاه‌های یونانی یا مصری. دیوارهای تالار مثل این که از فلز سیاه است. تالار دارای ستون‌های بلند و بزرگ سر ستون‌ها و زینت‌های دیگر که همه از مرمر سیاه، طلا و آبنوس ساخته شده، می‌باشد و از جلو به عقب بالا می‌رود به طوری که کف آن به سه قسمت شده و هر قسمت به قسمت بالاتر به وسیله چند پلکان راه دارد. در چپ و راست تالار، بین ستون‌ها، درهای بزرگ که از برنز تیره ساخته شده قرار دارند. عقب تالار یک در بسیار بزرگ، که از مفرغ است و اطراف آن حجاری‌های باشکوه قرار دارد، دیده می‌شود. نور ضعیفی که از درختندگی ستون‌های مرمر سیاه و آبنوس تولید شده تالار را روشن می‌نماید.

موقعی که پرده بالا می‌رود تاریکی به شکل پیرزنی که لباس بلند سیاه پوشیده روی صندلی خود، بین دو

بچه، نشسته. یکی از بچه‌ها به شکل رب النوع عشق و تقریباً برهنه، زیر لب می‌خندد و خواب است. دیگری سر تا پا پوشیده بی حرکت ایستاده. گربه داخل می‌شود.

(خیلی خسته است و روی پله‌ها می‌افتد.) منم، ننه تاریکی. از خستگی مُردم.

گربه

چته، بچه من؟ رنگت پریده، ضعیف شده‌ای. از سر دمت تا نوک سیلت گلی شده... به نظرم باز زیر ناودان یا روی پشت بام با یک گربه غریبه دعوات شده؟

تاریکی

نخیر، ننه تاریکی. کاش همه درد دلم همین بود. شما هیچ خبر ندارید که اسرار ما در خطر. آن قدر بهتون بگم که روز مرگ ما رسیده. من به هزار زحمت یک دقیقه یواشکی در رفتم و زودتر خودم را این جا رساندم که خبرتان کنم... اما گمان نمی‌کنم دیگه فایده داشته باشه.

گربه

چته باز؟ چه پیش آمده؟

تاریکی

از تیل تیل پسر هیزم شکن و الماس که البته خبر دارید.

گربه

آره.

تاریکی

خوب، الان توی راهه. داره می‌آد این جا که پرندۀ آبی را از شما بگیره.

گربه

مگه هنوز پیدا نکرده؟

تاریکی

نه هنوز، اما اگه ما جلو را ول کنیم و کار را آسان بگیریم؛ همین الان پیداش می‌کنه. حالا پس خوب گوش بدید: روشنایی که طرف بشر را گرفته و علم دار

گربه

معرکه شده و به همه ما خیانت می‌کنه، تازگی فهمیده که یگانه پرنده آبی حقیقی همان پرنده یگانه‌ای که می‌تونه در روشنایی روز زندگی بکنه، این جا، بین پرنده‌های آبی خیالی که خوراک‌شان نور ماهه؛ و اگر آفتاب را ببینند می‌میرند پنهانه. روشنایی چون می‌دونه که خودش هرگز نمی‌تونه از چارچوب در قصر شما پاش را تو بگذاره، بچه‌ها را به این جا فرستاده؛ و چون شما هیچ جور نمی‌تونید جلوی بشر را بگیرید که در صندوق خانه‌های اسرار شما را وانکنه این است که نمی‌دونم چی به سر ما خواهد آمد. در هر صورت، اگر بدبختی بزنه و بشر پرنده آبی را پیدا کنه ما همه نابود خواهیم شد.

تاریکی

آخ! پروردگار! بسین در چه روزگاری زندگی می‌کنیم؟ من دیگه یک دقیقه راحت ندارم! دیگه از دست بشر نه روزم را می‌فهمم نه روزگارم را! از چند سال پیش به این طرف دیگه نمی‌فهمم خیال بشر چیه! نمی‌فهمم بشر چرا آن قدر دیوانه شده! به کجا می‌خواد بره! به کجا می‌خواد برسه! کجا را می‌خواد بگیره! آن قدر فضوله که می‌خواد از همه چیز سردر بیاړه! خودش را نخود هر آشی می‌کنه! تا به حال سه یک اسرار مرا فهمیده. هیچ کدام از «وحشت»های من دیگه جرئت نمی‌کنند از زیر زمین هاشان بیرون بیاند. همه «شیخ»ها و دیوها و غول‌های من فرار کرده‌اند. بیش تر «ناخوشی»های من حال‌شان خوب نیست...

گربه

خبر دارم، ننه تاریکی. می‌دونم... روزگار بد روزگاری است و ما برای جنگ با بشر تقریباً تنها مانده‌ایم... صبر کنید... گوش بدید. ایناها... آمدند... صدایشان را از دور می‌شنوم. می‌دونید باید چه کار کرد؟ چون این‌ها بچه هستند باید از اول همه‌چه ترساندشان که دیگه هیچ جرئت نکنند آن در ته را، که در آشیانه پرندۀ هاست، واکند. باید کاری کنیم که اسرار همین زیرزمین‌های جلو، آن قدر بترساندشان که خیال پرندۀ آبی از کله‌شان دربره...

تاریکی

(گوش می‌دهد) همه‌ی زیادی می‌شنوم، مگه چند نفرند؟

گربه

بچه‌ها دو تا بیش تر نیستند بقیه از رفقا مون هستند: نون، قند، سگ، آب چون ناخوش شده نتونست بیاد، آتش هم چون با روشنائی قوم و خویشه نیامد... به غیر از سگ که بر ضد ماست، دیگران همه از رفقا هستند. (تیل تیل، می‌تیل، نان، قند و سگ داخل می‌شوند). از این طرف، ارباب یزرگوار، من سعی کردم پیش از شما خودم را این جا برسانم که تاریکی را از ورود شما خبردار کنم. تاریکی هم تا حالا با بی‌صبری منتظر شما بود، اما باید ببخشیدش، چون ناخوشه نتوانست تادم در جلو شما بیاد و از شما استقبال کنه.

تیل تیل

روز خوش، ننه تاریکی!

تاریکی

(وهن زده و خشمگین) چی چی! روز خوش! نمی‌فهمم چی می‌گی. هیچ نمی‌دونی با کی حرف می‌زنی! بهتر

بود به من می گفتی: شب خوش...	
تیل تیل	بخشید، ننه تاریکی! ملتفت نبودم... خوب، این ها
	بچه های شما هستند؟ چه خوشگلند!
تاریکی	آره، این یکی اسمش «خواب» است.
تیل تیل	چرا آن قدر چاقه؟
تاریکی	برای این که زیاد می خوابه.
تیل تیل	آن یکی کیه؟ چرا خودش را این طور پیچیده؟ راستی
	چرا صورتش را همچو پوشانده؟ مگه ناخوشه؟
	اسمش چیه؟
تاریکی	این خواهر «خواب» است... بهتره که اسمش را نبرم.
تیل تیل	چرا؟
تاریکی	برای این که هیچ کس دوست نداره اسم او را بشنوه...
	خوب، از چیز دیگه حرف بزنیم... گریه به من
	می گفت که شما می آید برای این که پرندۀ آبی را پیدا
	کنید...
تیل تیل	بله، ننه تاریکی... البته با اجازه شما... ممکنه بگید
	کجاست؟
تاریکی	مگه من می دونم کجاست!... آن قدر می تونم بهتون
	بگم که این جا نیست. من هم هرگز ندیدمش.
تیل تیل	چرا، چرا، روشنایی به من گفت که این جاست و
	روشنایی هم حرف هاش بیهوده نیست... ممکنه
	کلیدها تون را به من بدید؟
تاریکی	عجب! بچه من، تو خیال می کنی هر کس پاش را از
	این در تو گذاشت و به من گفت روز خوش؛ منم

صاف کلیدهام را می گذارم کف دستش؟ بدان که من پاسبان تمام اسرار طبیعت هستم. مسئول نگه داری این اسرارم و به من قدغن شده کلیدهام را به هیچ کس ندم... مخصوصاً به بچه...

تیل تیل
با همه این حرفها، شما حق ندارید، اگر بشر کلیدها را خواست ندید. من می دونم.

تاریکی
کی این خبر خوش را بهت داد؟
روشنایی...

تاریکی
آخ، روشنایی! روشنایی! فضول را بردند جهنم گفت
هیزمش تره... آخرش روشنایی دست ازین
خبرچینی هاش ورنمی داره؟ نه؟

سگ
صاحب کوچولو، می خواهی من به زور ازش بگیرم؟
تیل تیل
خفه شو! آروم باش! مؤدب باش! (به تاریکی) خوب، نه
تاریکی خواهش می کنم کلیدها را بدید.

تاریکی
به چه نشانی؟ نشانی بهت ندادند؟
تیل تیل
(کلاهش را نشان می دهد). الماس...

تاریکی
بگیر این کلید همه درها را وامی کنه... اما اگه جوونت
به خطر افتاد بدا به حالت. دیگه به من مربوط نیست.
من ضامن بهشت و دوزخش نیستم.

نان
(با ترس) مگه خطر ناکه؟

تاریکی
خطر ناک؟... آن قدر بدونید که اگه یکی ازین درهای
برنزی به روی پرتگاه ابدی وابشه، من خودم
نمی دونم چه طوری خودم را نجات بدم. این جا دور
تا دور این اتاق، توی هر یک ازین سرداب های

سنگی؛ کلیه بدی‌ها، همه بلاها، تمام ناخوشی‌ها، تمام وحشت‌ها و مصیبت‌ها، تمام اسراری که از اول دنیا تا حالا باعث تلخی زندگی هستند جمعند... نمی‌دونید من و «سرنوشت» به چه زحمتی آن‌ها را توی این سرداب‌ها زندانی کرده‌ایم... نمی‌دونید حالا هم برای نظم و ترتیب این جا و نگه‌داری و سرپرستی این اشخاص، که هیچ نظم و ترتیب سرشون نمی‌شه، با چه مشقت‌هایی روبه‌رو هستیم، خودتون می‌دونید که وقتی یکی از این‌ها از این جا از دست من درمی‌ره و روی زمین می‌آد چه آتشی برپا می‌کنه...

اجازه بدید، نه تاریکی. لازم است به‌شما بگویم که نگه‌داری این دو بچه را به واسطه سن و سالم، به واسطه تجربه‌های زیاد و فداکاریم به‌من سپرده‌اند^۱... به این جهت اجازه می‌خواهم از شما یک سؤال کنم.

نان

بفرمایید.

تاریکی

می‌خوام بدونم اگه خدای نخواستہ خطری پیش بیاید از کجا باید فرار کرد؟

نان

اگه خطری پیش بیاد برای هیچ‌کس راه فرار نیست.

تاریکی

خوب از این در شروع کنیم... پشت این در چه؟

تیل تیل

به نظرم شیج‌ها و موجودات خیالی باشند... خیلی وقته من این در را وانکرده‌ام.

تاریکی

۱. البته زندگی جسمی بشر به واسطه خوراک است... در سراسر این پیس از این کنایه‌ها (Symboles) فراوان است.

تیل تیل

الان می بینیم (به نان) قفس را گم و گور نکنی، بیا جلو.

نان

راستش، خیال نکنید من می ترسم... اما بهتر نیست که

در را وانکنیم و از سوراخ کلید نگاه کنیم؟

تیل تیل

عقیده شما را نپرسیدم.

می تیل

من می ترسم. من می خوام برگردم خونه. قند

کجاست؟

قند

من این جا هستم مادموازل. گریه نکنید. الان یک

آب نبات بهتون می دم.

تیل تیل

بسه دیگه! ساکت!

کلید را می چرخاند و آهسته در را باز می کند فوراً پنج

شش «شیخ» با هیکل های مختلف و عجیب و غریب

بیرون می آیند - نان از ترس قفس را می اندازد و یک

گوشه پنهان می شود. تاریکی یکی یکی شیخ ها را

می گیرد؛ داخل سرداب می کند و فریاد می زند.

تاریکی

زود، زود. در را ببند. در را ببند. الان همشون

می ریزند بیرون آن وقت هیچ کس نمی تونه آنها را

گیر بیاره... خیلی وقته که این در وانشده، آنها هم

توی سرداب کسل می شنند. از وقتی که بشر دیگه به

این شیخ ها اهمیت نمی گذاره تا به حال این در

وانشده... (به کمک شلاقش که یک مار است آنها را به طرف

سرداب می راند و داخل سرداب می کند.) یالا!... آهای با من

کمک کنید. برو... از این طرف. از این طرف.

تیل تیل

تیلو، یالا! کمک کن.

مگ

عو! عو! عو!

تیل تیل
نان

نون کجاست؟

این جا... من جلو در ایستاده‌ام که فرار نکنند.

یکی از شیخ‌ها به طرف نان می‌رود، نان فریاد می‌کشد
و فرار می‌کند.

تاریکی

(به چند شیخ) یالا از این طرف! (به تیل تیل) تارفت تو زود
در را بند، یالا. شما می‌دونید که فقط شب یکشنبه
آخر سال بیرون می‌آیید. (در را می‌بندد).

تیل تیل

تاریکی

(جلو در دیگر) پشت این در چیه؟

می‌خواهی چه کنی؟ من بهت گفتم که پرندۀ آبی هرگز
این جا نیامده و من هم نمی‌دونم کجاست... خوب آگه
دلت می‌خواد واکن ببین... این جا سرداب
«ناخوشی» هاست.

تیل تیل

تاریکی

این‌ها هم خطرناک هستند؟ نباید در را زیاد واکرد؟
چرا، چرا، واکن. چارطاق کن. بیچاره ناخوشی‌ها
هیچ‌کدام حالشون خوب نیست! همشون بدبخت
شده‌اند! بشر چند وقته یک جنگی با این‌ها می‌کنه که
آن سرش ناپیداست! مخصوصاً از وقتی که میکروب
کشف شده... واکن ببین.

تیل تیل

تاریکی

(در را باز می‌کند) هیچ‌کدام بیرون نمی‌یاند!

من که بهت گفتم همه ناخوشند. همه‌شون
دماغ‌سوخته و بی‌حوصله هستند. طبیب‌ها به این‌ها
هیچ روی خوش نشان نمی‌دهند. خوش رفتاری
نمی‌کنند... برو تو، برو نگاه کن.

تیل تیل داخل می‌شود و فوراً بیرون می‌آید.

تیل تیل

نه، نه، پرندۀ آبی این‌جا نیست. ننه تاریکی، ناخوشی‌ها تون همه ناخوشند. آن‌قدر ضعیف و رنگ‌پریده‌اند که هیچ‌کدام سر بلند نکردند به‌من نگاه کنند! (یک ناخوشی کوچک، ساغری نمدی بپا، گل و گردن پیچیده بیرون می‌آید). اوه! یکی‌شان بیرون آمد. این کدام یکیت؟

تاریکی

هیچی. این از همه کوچک‌تره است. این زکامه، دکترها با این کم‌تر سربه‌سر می‌گذارند. به‌همین جهت حالش از آن‌های دیگه بهتره (به زکام) برو تو... بدو حالا موقع بیرون آمدن تو نیست... زمستان. زمستان.

زکام سرفه‌کنان، عطسه‌زنان دماغش را می‌گیرد و داخل سرداب می‌شود. تیل تیل در را می‌بندد.

تیل تیل

(جلو در دیگتر) خوب، این یکی؟ این در به‌کجا وامی‌شه؟

تاریکی

آهای! احتیاط کن! جلو نرو! این سرداب جنگ‌هاست. بدان‌که آن‌ها روزبه‌روز قوی‌تر و غضبناک‌تر می‌شوند و اگر یکی از آن‌ها فرار بکنه عاقبت کار را شیطان می‌دونه... بیایید همه جلو در جمع بشید اگر خواستند بیرون بیاند نگذارید.

تیل تیل با احتیاط در را نیمه باز می‌کند هیولای جنگ دیده می‌شد. یک‌مرتبه در را فشار می‌دهد و فریاد می‌زند.

- تیل تیل زود! زود! فشار بدید! دارند می یانند! دارند فشار می دند! می خواهند در را واکنند!
- تاریکی نگذارید! فشار بدید! یا لا! نون، فشار بده! آخ! چه پرزور هستند! ببندید، ببندید! (در بسته می شود).
- دیدی؟...
- تیل تیل چه قدر وحشی هستند! خیال نمی کنم پرندۀ آبی پیش آن ها باشه؟
- تاریکی البته که نیست. اگه گیرش بیارند پاره پاره اش می کنند... خوب دیگه به... دیدی که پرندۀ آبی این جا نیست؟
- تیل تیل من باید همه جا را بینم. روشنایی این طور دستور داده.
- تاریکی باز هم روشنایی گفته! البته گفتن خیلی آسونه... خودش می ترسه جلو بیاد سایرین را میدان می ندازه.
- تیل تیل این در کدام سرداب است؟
- تاریکی این سرداب زندان «وحشت» ها و تاریکی های شومه.
- تیل تیل می شه وا کرد؟
- تاریکی اگه دلت می خواد وا کن. کاری ندارند. بی آزارند. آن ها هم مثل ناخوشی ها شده اند. دیگه جون درست و حسابی براشون باقی نمونه.
- تیل تیل (در را باز می کند). این جا که کسی نیست.
- تاریکی (سر را داخل سرداب می کند). آهوی، تاریکی ها! کجا هستید؟ قایم نشید. نترسید. بیایید جلو. آهوی: وحشت ها! شما هم بیایید یک خُرده راه برید؛ اگه

پاتون خواب رفته خوب می‌شه. (چند تا از آن‌ها بیرون می‌آیند. از تیل تیل می‌ترسند.) نترسید این بچه است. کاری بهتون نداره (به تیل تیل) چند وقته که خیلی ترسو شده‌اند. به غیر از آن بزرگ بزرگ‌ها که آن ته هستند. می‌بینی؟

تیل تیل

اوه! چه بزرگ. آدم می‌ترسه.

تاریکی

آن‌ها را من زنجیر کرده‌ام. فقط آن‌ها از بشر نمی‌ترسند. زود زود در را ببند. ممکنه اوقات شون تلخ بشه.

تیل تیل

(جلو در دیگر) این در از درهای دیگه تاریک‌تره. این جا کجاست؟

تاریکی

این جا هم من چند تا از اسرار را جا داده‌ام. اگه می‌خواهی در را واکن. اما تو نرو احتیاط کن (به سایرین) بیاید ما هم جلو در باشیم اگه خواستند بیرون بیاند نگذاریم.

تیل تیل

(در را نیمه باز می‌کند.) اوه! این جا چه قدر سرده! آدم یخ می‌زنه. ببندید! فشار بدید! می‌خوان بیرون بیاند (همه کمک می‌کنند و در را می‌بندند.)

تاریکی

دیدی؟

تیل تیل

چه ترسناک بود! همه مثل دیو بودند! اما هیچ کدوم چشم نداشتند. یکی شان می‌خواست مرا بگیره. آن کی بود؟

تاریکی

گمان می‌کنم «خاموشی» بود. او نگهبان این دخمه است... راستی چه طور رنگت پریده! خیلی

ترسیدی؟ پس خوب شد که خواهرش را ندیدی...
خوب بسه دیگه.

نه هنوز. این در کدام دخمه است؟ این جا هم
خطرناکه؟

تیل تیل

نه، این جا من خرده ریزهام را جا داده‌ام: مثل
ستاره‌هایی که از کار افتاده‌اند... بعضی عطرها که
مخصوص من هستند. دیگه، بعضی از روشنایی‌ها که
مال منند: مثل ستاره‌هایی که غروب می‌کنند، کرم
شب تاب... چیزهای دیگه هم هست: شبنم، آواز
بلبل...

تاریکی

آها! به نظرم پرندۀ آبی همین جا باشه.
واکن بین.

تیل تیل

تاریکی

تیل تیل در را باز می‌کند، ستاره‌ها به شکل دخترهای
زیبا از زندان‌شان بیرون می‌آیند، روی پله‌ها و اطراف
ستون‌ها چرخ می‌زنند. عطرها تقریباً نامرئی هستند.
شبنم به شکل قطره‌های درخشان از بالا به پایین
می‌آید. آواز بلبل شنیده می‌شود.

اوه! چه دخترهای خوشگلی!

می تیل

چه خوب می‌رقصند!

تیل تیل

چه بوی خوبی می‌دند.

می تیل

چه خوب می‌خوانند!

تیل تیل

آن‌ها که خوب دیده نمی‌شند، آن‌ها چیه؟

می تیل

«عطرهای سایۀ من»

تاریکی

آن‌های دیگه که مثل بلور می‌درخشند؟ آن‌ها چیه؟

تیل تیل

تاریکی

شبم جنگل و دشت... به دیگه. این‌ها وقتی بیرون
می‌یاند و شروع به رقص می‌کنند دیگه دست‌بردار
نیستند... یالا، برید تو ستاره‌ها! حالا موقع رقص
نیست. هوا گرفته، پر از ابره... یالا برید تو وگرنه نور
آفتاب را صدا می‌کنم.

همه فرار می‌کنند.

تیل تیل

(جلو درِ وسط) این‌هم در بزرگِ وسط...

تاریکی

(پریشان) به این در نزدیک نشو!

تیل تیل

چرا؟

تاریکی

برای این‌که ورود ممنوعه!

تیل تیل

پس پرندۀ آبی همین‌جاست. روشنایی به من گفته.

تاریکی

نگاه کن، بچه من! خوب گوش کن! من تا این‌جا
مطابق میل تو رفتار کردم. کاری را که برای هیچ‌کس تا
به حال نکرده‌ام برای تو کردم. در تمام اسرار را
به روی تو وا کردم... خیلی دوست دارم و به بچگی و
سادگی تو رحم می‌یاد. بچه من حرف‌های مرا بشنو
و باور کن. تا این‌جا پیش آمدی، خیلی خوب؛ اما از
این‌جا یک قدم جلو تر نگذار. به این در دست زن.
آخه چرا؟

تیل تیل

تاریکی

برای این‌که من نمی‌خوام تو خودت را در این راه
تلف کنی. برای این‌که هیچ‌یک از کسانی که خواسته‌اند
این در را، اگرچه به اندازه یک تار مو هم شده، واکتند
زنده برنگشته‌اند... برای این‌که تمام بلاهای ترسناک،

آفت‌های وحشت‌آور، تمام ناخوشی‌های هولناک که
 زمینی‌ها از آن‌ها خبر دارند و می‌شناسند در مقابل
 کوچک‌ترین و بی‌آزارترین بلاهایی که پشت این در
 هست هیچ و ناچیز هستند و همین‌که بشر بخواد یک
 نگاه دزدیده به آن‌ها بکند خاکستر بدنش را باد برده...
 بنابراین اگر بخواهی لجاجت کنی و با وجود
 حرف‌های من به‌این در دست بزنی، خواهش می‌کنم
 صبر کنی تا من برم خودم را در «برج بی‌پنجره»ام
 پنهان کنم... حالا خودت می‌دونی. فکر کن.

(جلوی تیل تیل به‌زانو می‌افتد.) وانکن. خواهش می‌کنم
 وانکن. به ما رحم کن. بین من پیرمرد جلوت به‌زانو
 افتاده‌ام و خواهش می‌کنم... تاریکی حق داره. وانکن.
 وانکن.

به‌نظم شما همه از زندگی دست کشیده‌اید و
 می‌خواهید آن را برای یک بچه فدا کنید!...
 ساکت! من باید واکنم.

من می‌ترسم! من نمی‌خوام! در را وانکن.
 یالا، نون و قند دست می‌تیل را بگیرد و با او فرار
 کنید. من الان در را وا می‌کنم.

هر کس می‌تونه فرار کنه... زود، زود! بجنید!
 اقلأ صبر کن ما خودمان را تا دم در برسانیم...
 صبر کنید ما فرار کنیم. صبر کنید!

همه پشت ستون‌ها پنهان می‌شوند، تیل تیل و سگ تنها
 می‌مانند.

نان

گره

تیل تیل

می تیل

تیل تیل

تاریکی

نان

گره

سگ

من فرار نمی‌کنم. من با تو می‌مانم. من نمی‌ترسم. من پیش صاحب کوچولوم می‌مانم. من نمی‌ترسم! نمی‌ترسم!

تیل تیل

(سگ را نوازش می‌کند.) آفرین تیلو! بیا ببوسمت. مادو تا باقی ماندیم. همه فرار کردند، اما باید مواظب خودمان باشیم.

کلید را در قفل می‌گذارد - فریاد ترس فراری‌ها از پشت ستون‌ها بلند می‌شود - به محض این‌که در قفل می‌چرخد دو لنگه در بزرگ و بلند از وسط باز می‌شوند، به چپ و راست می‌لغزند و در ته دیوارها ناپدید می‌شوند... ناگهان زیباترین باغ خیالی، دور و دراز، درندشت، که به روشنایی آبی رنگ شبانه روشن شده نمایان می‌گردد. بین ستارگان و میاره‌ها، پرنده‌های آبی، پروش و سحرآمیز - که به هر چیز برمی‌خورند آن‌ها را روشن می‌کنند - پی‌درپی از تپه‌ای که از سنگ‌های قیمتی است به تپه دیگر یا از روی یک شعاع ماه به روی شعاع دیگر، سبک و موزون، پرواز می‌کنند. شماره آنها به قدری زیاد است که گویی این پرندگان هوای لاجوردی این باغ عجیب هتند. تیل تیل، مات و مبهوت، از شدت تحیر و تحسین فریاد می‌زند.

تیل تیل

آهای!... بیایید! همه بیایید! زود بیایید! پرنده‌ها این جا هستند! همه این‌جا. پرنده‌های آبی، هزار هزار! صدهزار صدهزار! می‌تیل کجایی؟ تیلو بیا! همه بیایید یا من کمک کنید (پرنده‌ها را می‌گیرد) به آسانی می‌شه آن‌ها را گرفت. فرار نمی‌کنند. از آدم

نمی‌ترسند... از این طرف، از این طرف. بالا بیایید ببینید! (همه بالا می‌روند.) می‌بینید چه قدر زیادند؟ خودشان می‌یاند توی دست من، نگاه کنید، نور مهتاب می‌خورند می‌تیل کجایی؟ آن قدر پروبال آبی‌رنگ پرنده‌ها از آسمان به زمین می‌افتد که هیچ‌جا را نمی‌شه دید! تیلو گازشان نگیری! اذیت‌شان نکنی! آهسته بگیر! من تا حالا هفت تا گرفته‌ام. توی دست من چه پرپر می‌زنند! نمی‌تونم نگاهشان دارم!...

می‌تیل

من هم نمی‌تونم. من خیلی گرفته‌ام! فرار می‌کنند و باز برمی‌گردند! تیلو هم زیاد گرفته! نگاه کنید، با پروازشان ما را بالا می‌کشند؛ می‌خوان با خودشان به آسمان ببرند! بسه دیگه بیایید بریم بیرون. از این طرف... روشنایی منتظر ماست. حالا خیلی خوش حال خواهد شد. از این طرف... از این طرف...

تیل تیل

از باغ بیرون می‌آیند، دست‌هاشان پر از پرنده‌هایی است که گرفته‌اند و توی دست آن‌ها پروبال می‌زنند، از دری که داخل شده بودند خارج می‌شوند، نان و قند هم که پرنده نگرفته‌اند پشت سر آن‌ها بیرون می‌روند. — تنها تاریکی و گربه از پشت ستون‌ها بیرون می‌پرند، با تشویق و آشفته‌گی به طرف باغ می‌دوند و نگاه می‌کنند.

پرندهٔ آبی را گرفتند؟

تاریکی

نه. نگاه کنید، آن بالا روی شعاع ماه نشسته. دست‌شان به آن نرسید. خیلی بالا نشسته...

گربه

پرده پایین می‌آید. فوراً روشنایی از یک طرف،
تیل تیل، می‌تیل، و سگ از طرف دیگر جلو پرده نمایان
می‌شوند.

خوب، پرندۀ آبی را گرفتید؟

روشنایی

تیل تیل

بله، بله. هر قدر که می‌خواستیم. هزار هزار بیا نگاه
کن... اِه! عجب! همه مُرده‌اند! چه به‌سرشان آمد که
این‌طور شدند! می‌تیل مال تو هم همین‌طوره؟... آن‌ها
هم مرده‌اند!... مال تیلو هم مرده‌اند!... (پرنده‌های مرده را
به‌خشم روی زمین می‌ریزد.) آخ! کی آن‌ها را کشت! کی
آن‌ها را کشت!...

روشنایی

(تیل تیل را در آغوش خود نوازش می‌کند.) گریه نکن! گریه
نکن بچه من! تو آن پرندۀ آبی که تاب زندگی در نور
روز را داره نتوانسته‌ای بگیری... به‌جای دیگه پرواز
کرده. پیداش می‌کنیم. گریه نکن...

سگ

(با اشتها به پرنده‌ها نگاه می‌کند.) این‌ها را می‌شه خورد؟...

همه از طرف چپ خارج می‌شوند.

تابلو پنجم

جنگل

یک جنگل. شب مهتاب است. درخت‌های کهن
گوناگون مخصوصاً: یک بلوط جنگلی، یک درخت
زبان گنجشک، یک نارون، یک درخت تبریزی، یک
صنوبر، یک سرو، یک زیفون، یک بلوط...
گربه داخل می‌شود.

سلام به همه درخت‌ها!

سلام!

امروز روز بزرگی است!... دشمن ما می‌یاد که نیروی
شما را آزاد کنه و خودش تسلیم بشه... تیل تیل پسر
هیزم‌شکن، که پدرش آن‌قدر به شما آزار رسانده،
عقب پرنده آبی، یگانه داننده اسرار ما، که شما از اول
دنیا تا به حال از چشم بشر پنهان کرده‌اید، می‌گرده.
(خش‌خش برگ‌ها) چی می‌گید؟ آه‌آه، درخت سپیدار
حرف می‌زنه... بله، پسر هیزم‌شکن یک الماس داره با
این خاصیت که می‌تونه یک آن روح‌های ما را آزاد

گربه

خش‌خش برگ‌ها

گربه

کنه و ما را مجبور کنه که پرندۀ آبی را به او بدیم... و بدونید، از آن لحظه‌ای که پرندۀ آبی به دست بشر بیفته دیگه ما روزگار نخواهیم داشت (خش خش برگ‌ها) کی حرف می‌زنه؟ آه‌ها، بلوط جنگلی... حال تان چه طوره؟ (خش خش برگ‌های بلوط) هنوز زکام هستید؟ رُب سوس هم زکام شما را خوب نمی‌کنه؟ رماتیسمتون چه طور؟ هنوز خوب نشده؟ من گمان می‌کنم رماتیسم شما برای خاطر این عشقه‌های مرطوب باشه که آن قدر روی پاهاتون می‌اندازید... پرندۀ آبی هنوز پیش شماست؟ (خش خش برگ‌های بلوط) چی می‌گید؟ البته، بدون شک نباید این فرصت را از دست داد. باید هر طور هست او را از بین برد... (خش خش برگ‌ها) ببخشید! درست نشدم... بله، خواهرش هم با اوست؛ او را هم باید کشت (خش خش) بله، سگ همیشه دنبال آن‌هاست و به هیچ تمهیدی نمی‌شه او را از آن‌ها دور کرد (خش خش) بله؟... سگ را یک طوری گول بزنیم؟ غیر ممکنه. من خیلی بهش خواندم، از راه در نمی‌ره (خش خش برگ‌ها) آه‌ها، صوبر، تو هستی؟... آره، چند تا چوبه دار درست کن... آره، آتش، قند، آب، شیر و نون هم هستند... به غیر از نون، که آدم مهملی است رأی درست و حسابی نداره، سایرین با ما هستند. روشنایی هم که به کلی طرف بشر را گرفته اما او این جا نمی‌یاد الان خوابه. من با هزار نیرنگ بچه‌ها را گول زده‌ام و تنها این جا آورده‌ام بلکه تا

وقتی روشنایی خوابه نابودشان کنیم. به این جهت این فرصت یگانه را باید غنیمت بشمریم (خن خن برگها) آه، این صدای زبان گنجشکه... بله، راست می‌گید، باید حیوانات را هم خبر کنیم... خرگوش طبلش را داره؟ خودش الان پیش شماست؟ چه بهتر! بگید طبل آشوب را بکوبه و همه حیوانات را خبر کنه... بچه‌ها آمدند.

صدای طبل خرگوش شنیده می‌شود. تیل تیل، و سگ داخل می‌شوند.

این جاست؟

آه، ارباب کوچولو من، آمدید؟ امشب چه رنگ و روی خوبی دارید! چه خوشگل شده‌اید!... من پیش از شما خودم را این‌جا رساندم که ورود شما را خبر بدم. کارها روبه‌راهه. دیگه این دفعه پرنده آبی را می‌گیریم، حتم دارم... من، پیش پای شما، خرگوش را فرستادم طبل خبر بزنه و حیوانات سرشناس را خبر کنه... آه، صدای پاشون توی برگ‌های خشک شنیده می‌شه. گوش کنید... اما کمی ترسو هستند. می‌ترسند جلو بیاند (صدای بعضی حیوانات مانند گاو، خوک، اسب، الاغ شنیده می‌شود. گربه آهسته به تیل تیل) سگ را چرا همراه آوردید؟ من به شما گفتم که سگ با هیچ‌کس حتی درخت‌ها میانه خوبی نداره. هیچ‌کس هم او را دوست نمی‌داره. همه‌جا هم کارها را او خراب

تیل تیل
گربه

می‌کنه. من می‌ترسم این‌جا هم زحمت‌های ما را
به‌هدر بده...

تیل تیل
هر کار کردم نتونستم از دستش خلاص بشم. همه‌جا
عقب ما می‌آد. (به سگ درحالی‌که او را می‌ترساند.) یالا! برو
گم شو! حیوان بدجنس!

سگ
کی؟ من؟ چرا؟ مگه چه کار کرده‌ام؟
تیل تیل
می‌گم برو گم شو! لازم نیست این‌جا باشی! هیچ به تو
احتیاج نداریم! همه‌جا باعث زحمت ما هستی!...

سگ
خوب، من هیچی نمی‌گم. من از دور تماشا می‌کنم. از
جلو چشمت دور می‌شم... می‌خواهی خوشمزگی
کنم بخندی؟

گره
(آهسته به تیل تیل) این‌طور بی‌اطاعتی می‌کنه و شما
هیچی نمی‌گید! چند تا چوب به دماغ و پک و پهلوش
بزنید! دیگه راستی راستی همه را کسل کرده!

تیل تیل
(سگ را می‌زند) حالا بهت می‌فهمونم چه‌طور باید از
من اطاعت کرد، از حرف‌های من سرپیچی می‌کنی!...
سگ
آخ! آخ! آخ!...

تیل تیل
هاه؟ خوبه؟
سگ
تو مرا می‌زنی من هم می‌بوسمت (او را می‌بوسد).

تیل تیل
خوبه! بسه دیگه! بدو گم شو!
می تیل
نه، نه. بگذار بمونه. من می‌خوام این‌جا باشه. وقتی او
نیست من می‌ترسم.

سگ
(دور می‌تیل می‌چرخد. دست و پای او را می‌بوسد و می‌لید.)
اوه! دختر کوچولوی مهربون! چه خوبی! چه

مهربونی! چه خوبی! بگذار بیوسمت. باز... باز
یکدفعه دیگه...

گریه

(آهسته) احمق! حالا می بینی چه بلایی به سرت می آرم!
(بلند) بهتر است که وقت را تلف نکنیم. الماس را
بچرخانید!...

تیل تیل

من کجا باید بایستم؟

گریه

این جا، توی مهتاب. از این جا بهتر می بینید... خیلی
خوب، حالا الماس را ملایم بچرخانید!...

تیل تیل الماس را می چرخاند؛ فوراً لرزه شدیدی شاخ
و برگ های درختان را تکان می دهد. تنه های بزرگ و
باشکوه درختان کهن از هم شکافته می شوند و از
شکاف های آن ها روح هر درخت بیرون می آید. شکل
ظاهر این روح ها، بنا به شکل و خصوصیات هر
درخت، با یکدیگر تفاوت دارد: مثلاً روح نارون گرد،
کوتاه، دارای قواره ناموزون و شکم گنده است. روح
زیفون آرام، خودمانی و بشاش است. روح زبان
گنجشک چست و چالاک و باشکوه و جلال است.
روح سپیدار سفیدرنگ، تودار و کمی پریشان است.
روح بید مجنون ضعیف، ظریف، دارای گیسوان بلند
و پریشان است. روح صنوبر بلندقد، نازک اندام،
خاموش و کم حرف است. روح سرو گرفته و غم انگیز
است. روح بلوط پرمدعاست و خیلی خودش را
می گیرد. روح تبریزی چست و چابک، نازک اندام،
زیاد حرکت می کند، به هر طرف می چرخد و خیلی
پر حرف است. روح های درختان بعضی آهسته و کل
از تنه خود بیرون می آیند، تمام اعضای بدنشان کرخ

شده، خمیازه می‌کشند، گویا چند صد سال است در خواب بوده‌اند، بعضی دیگر به چابکی، با شتاب و با یک خیز از جای خود بیرون می‌پرند، همه آن‌ها نزدیک تنه‌های خود و دور بچه‌ها می‌ایستند.

سپیدار آه! آدمیزاد! آدمیزادهای کوچولو کوچولو! می‌تونیم با آن‌ها حرف بزنیم! دوره سکوت تموم شد! این‌ها از کجا آمده‌اند؟ کی هستند؟ (به درخت زیفون که آهسته جلو می‌آید و چپ می‌کشد.) تو آن‌ها را می‌شناسی، بابا زیفون؟ به نظر من آشنا نمی‌یاند.

زیفون چه‌طور به نظر تو آشنا نمی‌یاند! تو همه آدمیزادها را می‌شناسی... همیشه دور خونه‌هاشون گردش می‌کنی...

زیفون نه، راستی تا حالا این‌ها را ندیده‌ام. هیچ نمی‌شناسم. این‌ها هنوز خیلی بچه هستند. من بیش‌تر با عاشق و معشوق‌ها، که در مهتاب به دیدن من می‌آند و شراب‌خورها که زیر شاخه‌های من جام‌هاشان را به هم می‌زنند، آشنا هستم.

درخت بلوط (درحالی‌که مونوکل - عینک یک چشمه - خود را به چشم استوار می‌سازد.) این‌ها کی هستند؟ بچه‌گدهای ده؟

سپیدار البته، آقای بلوط، از وقتی که جنابعالی در پیاده‌روهای شهرهای بزرگ منزل گرفته‌اید دیگه هیچ‌کس را نمی‌شناسید...

ید (کفش چوبی به پا دارد، جلو می‌آید.) آای آای! به نظرم باز این‌ها آمده‌اند شاخ و برگ مرا بزنند!

سپیدار

ساکت! همه احترام کنید! بلوط جنگلی داره از کاخ خودش بیرون می‌یاد. به نظرم حالش خوش نیست. کم‌کم داره پیر می‌شه. راستی چند سال داره؟ صنوبر می‌گه چهار هزار سالشه، اما بی خود می‌گه.

بلوط جنگلی آهسته پیش می‌آید. خیلی خیلی پیر است. شاخه گی^۱ دور سرش پیچیده. لباس سبز که حاشیه عشقه به آن دوخته شده در بر دارد. کور است، باد بارش بلند سفیدش بازی می‌کند، با یک دست به عصای بلندی تکیه کرده، دست دیگرش روی شانه بلوط جنگلی کوچک جوانی است که او را راهنمایی می‌کند - پرنده آبی روی شانه‌اش نشسته است - در حضور او همه درخت‌ها ساکت می‌شوند و به او احترام می‌کنند.

تیل تیل

آخ! پرنده آبی پیش اوست! زود، زود جلو بیا! پرنده آبی را بده!

درخت‌ها

ساکت!

گره

(به تیل تیل) کلاهتان را بردارید! احترام کنید! این بلوط جنگلی است.

بلوط جنگلی

تو کی هستی؟

تیل تیل

تیل تیل... آقای بزرگوار. کی پرنده آبی را به من می‌دید؟

بلوط جنگلی

تیل تیل؟ پسر هیزم شکن؟

تیل تیل

بله آقا...

بلوط جنگلی

آه‌آه! پدر تو خیلی ما را اذیت کرده... تا به حال، تنها در خانواده من، ششصد تا از پسرهای مرا کشته. چهارصد و هفتاد و پنج تا عمو و عمه و خاله، هزار و دویست تا پسر عمو... دختر عمو... دختر دایی... پسر خاله... پسر عمه... دختر عمه... سیصد و هشتاد تا عروس و دوازده هزار نوه و نتیجه...

تیل تیل

من خبر ندارم آقا. البته عمداً این کار را نکرده. پدر من با خانواده شما دشمنی مخصوصی نداشته.

بلوط جنگلی

برای چه این جا آمده‌ای؟ چرا روح‌های ما را احضار کردی؟

تیل تیل

بیخشید آقا اگر باعث زحمت شما شدم... خیلی معذرت می‌خوام. گریه به من گفت که شما می‌دونید پرندۀ آبی کجاست...

بلوط جنگلی

بله من می‌دونم که تو در جست‌وجوی «پرندۀ آبی» یعنی راز بزرگ هستی و راز سعادت هستی، برای این‌که بشر باز هم بندگی ما را سخت‌تر بکنه...

تیل تیل

نخیر آقا، من پرندۀ آبی را برای دختر کوچک پری بری‌لون که خیلی ناخوشه می‌خوام.

بلوط جنگلی

(امر به سکوت می‌دهد.) بسه!... خیلی خوب... صدای حیوانات را نمی‌شنوم، کجا هستند؟... این پیش‌آمد همان قدر که مربوط به ماست به آن‌ها هم مربوطه نباید که ما درخت‌ها، تنها مسئولیت کارهایی را که برای جلوگیری این پیش‌آمد می‌خواهیم بکنیم به گردن بگیریم... روزی که آدمیزاد فهمید ما

درخت‌ها کاری را که می‌خواهیم بکنیم کرده‌ایم کیفر ما زیاد خواهد بود. پس بهتر آن است که از حالا ما و حیوانات هم‌رأی باشیم.

صنوبر

(از بالای سر سایر درخت‌ها نگاه می‌کند.) حیوانات هم آمدند. خرگوش آن‌ها را راهنمایی می‌کند... این‌ها، این روح اسب، این روح گاو، روح گاو ماده، روح گرگ، روح گوسفند، روح خوک، روح خروس، روح بزغاله، روح الاغ، روح خرس... (همان‌طور که صنوبر یکی یکی را می‌نامد، روح حیوانات پیش می‌آیند و بین درختان می‌نشینند، جز روح بزغاله که این طرف آن طرف می‌دود و روح خوک که با پوزه خود ریشه درخت‌ها را برای یافتن طعمه پس و پیش می‌کند.)

آیا همه حیوانات حاضرند؟

بلوط جنگلی

خرگوش

تخیر... مرغ عذر آورد که روی تخم خوابیده، و آنگه از رختخواب بیرون بیاد جوجه‌ها خراب می‌شند... خرگوش ماده چند جا بازدید داشت. غزال شاخ‌هاش درد می‌کرد... روباه ناخوش بود - این هم تصدیق طیب - غاز مقصود مرا نفهمید... بوقلمون هم اوقاتش تلخ شد...

بلوط جنگلی

عدم حضور این خانم‌ها و آقایان خیلی باعث تأسف!... با وجود این عده ما کافی است... خوب برادرهای من، همه می‌دونید که سبب دور هم جمع شدن ما چیه: این بیجه، که می‌بینید، به وسیله طلسمی که از «قدرت زمینی» ربوده، می‌تونه پرنده آبی

را به دست بیاره و این طوری رازی را که ما از آغاز به وجود آمدن زمین تا به حال پنهان داشته ایم بفهمه... همه ما بشر را خوب می شناسیم و می دونیم بعد از به دست آوردن این راز سرنوشت ما چه خواهد بود، این است که به نظر من در این مورد هرگونه تردید و سهل انگاری خطاست، پس باید، پیش از آن که کار از کار بگذره، این بچه را نابود کرد...

چی می گه؟...

تیل تیل

سگ

(مانند شیر غران به دور بلوط می چرخد و دندان هایش را نشان می دهد.) نگاه کن، به نظرم مزۀ دندان های منو هنوز نجشیدی؟ پیر، کور، هف هفو!...

(و هن زده) به بلوط جنگلی ناسزا می گه!...

زبان گتجشک

این سگه که این طور حرف می زند!... زود بیرونش کنید! بین ما نباید خیانت کار وجود داشته باشه!

بلوط جنگلی

(آهسته به تیل تیل) زود سگ را دور کنید... او همه جا بی مزگی های خودش را داره. بگذارید من کار را درست کنم. اما هر چه زودتر سگ را دور کنید.

گره

(به سگ) من به تو نگفتم پرو گم شو!

تیل تیل

بگذار من پرو پاچه این پیر نیمه جون را خوب نرم کنم...

سگ

خفه شو! گم شو! می گم گم شو!... حیوان بدجنس!

تیل تیل

خیلی خوب! می پریم... هر وقت به ما احتیاج داشتن بر می گردیم.

سگ

گره
 (آهسته به تیل تیل) بهتره که زنجیرش کنید. یک جا
 بندیدش، وگرنه باز یه بدجنسی می‌کنه آن وقت
 درخت‌ها خشمگین می‌شند و کار خراب می‌شه.
 زنجیرش را گم کرده‌ام. تیل تیل

گره
 سگ
 اتفاقاً عشقه داره می‌یاد، چند تا بند از او بگیرید.
 (غرغرکنان) من از این جا نمی‌رم... همین جا می‌مونم...
 (به بلوط) کور باباغوری! (به سایر درخت‌ها) ریشه‌های
 خشک شده!... آه‌آه! گره این حروم‌زادگی‌ها را
 می‌کنه! بهش نشان خواهم داد! (به گره) چه خبره
 این طور با همه زیرگوشی حرف می‌زنی دم‌بریده!
 حروم‌زاده! عو! عو! عو!

گره
 تیل تیل
 عشقه
 سگ
 (آهسته به تیل تیل) گوش می‌دید؟ به همه فحش می‌ده!
 راست می‌گی. دیگه رفتارش غیرقابل تحمل شده!
 آقای عشقه، خواهش می‌کنم زنجیرش کنید.
 (با ترس و احتیاط زیاد به سگ نزدیک می‌شود.) گاز نمی‌گیره؟
 نه، برعکس! برعکس! نوازشت می‌کنم! می‌بوسمت!
 بیا جلو نترس... می‌گم بیا جلو! بند تنبون!... (عشقه فرار
 می‌کند.)

تیل تیل
 سگ
 (سگ را با چوب می‌ترساند.) تیلو!
 (روی سینه تا جلو پای تیل تیل می‌خزد و دم تکان می‌دهد.) چه
 فرمایش داری؟ صاحب کوچولوی من.

تیل تیل
 سگ
 بخواب! هرچه عشقه می‌گه گوش کن. بگذار بنددت.
 (زیر لب غرغر می‌کند درحالی‌که عشقه دست و پای او را می‌بندد)
 تو عشقه هستی؟ تو بند تنبونی! طناب داری! تار

عنکبوتی!... صاحب کوچولوی من، نگاه کن، با
بندهاش پنجه‌های مرا برید. مرا خفه کرد!...

به درک! تقصیر خودته. خفه شو!...

تیل تیل

سگ

خیلی خوب. دیگه حرف نمی‌زنم. آن قدر بهت بگم
که خوب کاری نمی‌کنی. این‌ها خیالات بدی در سر
دارند. صاحب کوچولوی من، مواظب خودت باش.
آخ! دهنم را بست! دیگه نمی‌تونم حرف بزنم...
خفه شدم...

عشقه

خوب بستمش، چند تا مشت هم تو پوزه‌اش زدم،
دیگه نمی‌تونه نفس بکشه... حالا کجا باید بیریمش؟
ببرید پست تنه من، به ریشه بزرگ من سخت
ببندیدش، بعد تکلیفش را معین می‌کنیم. (عشقه و
سپیدار سگ را کشان کشان پست تنه بلوط می‌برند) خوب،
حالا که از درد سر این خیانت‌کار راحت شدیم،
به راحتی و بنا بر عدالت و حقیقت خودمان نجوی
کنیم... می‌دونید؟ نمی‌تونم از شما پنهان کنم که در
این موقع تأثر من خیلی شدید و دردناک است. برای
این که اولین بار است که برای ما پیش آمده که بشر را
محاکمه کنیم و قدرت خودمان را به او بنمایانیم. گمان
نمی‌کنم بعد از این همه بدی‌ها که به ما کرده، این همه
آزار که از او دیده و چشیده‌ایم، اندکی تردید نسبت به
کیفری که درباره او در نظر داریم روا باشد...

بلوط جنگلی

حیوانات و درخت‌ها نه! خیر! نه! هیچ تردید روا نیست! به دارش بزنید!
زنده زنده بسوزانیدش!... خیلی ما را اذیت کرده!...

زیر سم‌های خودمان له و لورده‌اش کنیم! پاره‌پاره‌اش کنیم!... بخوریمش!... همین الان! همین الان!

(به گربه) چی می‌گند؟ چشونه؟

تیل تیل

گربه

نترسید. چون موسم بهار دیر رسیده خشمگین هستند. بگذارید من کارها را درست کنم. من خوب از عهده آن‌ها بر می‌یام.

بلوط جنگلی

از هم‌رأی بودن همه شما خیلی دلشادم و در این مورد البته جز این هم صلاح نیست... حالا باید ببینیم چه کیفری در نظر بگیریم که از همه عذاب‌ها عملی‌تر، آسان‌تر، شدیدتر و مطمئن‌تر باشه و اثری هم روی بدن بچه‌ها نگذاره؛ تا وقتی سایر بشرها نعش‌های کوچک این دو بچه را در جنگل پیدا می‌کنند ما را مقصر ندانند؟...

تیل تیل

یعنی چه! مقصودش از این حرف‌ها چیه؟ به چه نتیجه‌ای می‌خواد برسه؟ دیگه کم‌کم داره حوصله‌ام سزمی‌ره!... در صورتی که پرنده آبی را داره، چرا نمی‌ده؟

گاومیش

(جلو می‌آید.) عملی‌ترین و مطمئن‌ترین کیفرها این است که من با دو شاخ خودم یک ضربت به پهلوش بزنم... هاه، چه‌طوره؟ می‌پسندید؟ شاخم را فرو کنم؟ کی حرف می‌زنند؟

بلوط جنگلی

گربه

گاومیش.

بهتره گاومیش راحت سر جای خودش بنشینه... من که خودم را داخل این کارها نمی‌کنم... من می‌رم

گاوماده

علف‌های آن چمن را، که در مهتاب می‌بینید، بچرم...
خیلی کار دارم.

گاونر من هم همین طور... اما با رأی شماها موافقم...
درخت‌زبان‌گنجشک من بالاترین و بلندترین شاخه‌ام را در اختیار شما
می‌گذارم برای این‌که بچه‌ها را به آن به‌دار بکشید.

عشقه من بند دار را درست می‌کنم.

صنوبر من چهار تخته تابوت آن‌ها را می‌دم.

سرو من هم زیر سایه خودم امتیاز و انحصار ابدی یک تکه

زمین را برای خوابگاه‌شان می‌دم.

بید آسان‌تر از همه این است که آن‌ها را در یکی از

جویبارهای من غرق کنید. من این کار را به عهده
می‌گیرم.

زیفون عجب! عجب! آیا لازمه کار را به این نتیجه شوم

برسانیم! این‌ها هنوز خیلی جوان هستند. به جای

این‌که آن‌ها را نابود کنیم آیا بهتر نیست آن‌ها را در

محوطه‌ای، که من به عهده می‌گیرم که دور آن را بگیرم

و راه فرار برای آن نگذارم، حبس کنیم؟

بلوط جنگلی این‌کِه این‌طور حرف می‌زنه؟ گمان می‌کنم این

صدای نرم و شیرین زیفون است که به گوش من

می‌رسه؟

صنوبر بله همین‌طوره.

بلوط جنگلی پس همان‌طور که بین حیوانات سگ وجود داره، بین

ما هم یک منکر و خیانت‌کار هست، تا به حال فقط

نگرانی ما از جهت مهملی درخت‌های میوه بود... اما

خوش بختانه درخت‌های میوه از درخت‌های حقیقی نیستند.

خوک (با چشم‌های حریص به می‌تیل نگاه می‌کند.) من خیال می‌کنم به‌تره اول دخترک را بخورم. باید گوشت نرم و لذیذی داشته باشه.

تیل تیل گربه این دیگه چی می‌گه، صبر کن ببینم، احمق! خوک! نمی‌دونم چشونه، آن‌قدر می‌فهمم که داره به‌جای بد می‌کشه.

بلوط جنگلی ساکت! بگید ببینم، کی می‌تونه این افتخار را به‌دست بیاره و ضربه اول را به بشر بزند؟ ضربه‌ای که بزرگ‌ترین خطر را، که از آغاز خلقت بشر متوجه ماست، از سر ما دور کنه؟

صنوبر این افتخار را البته شما که ریش سفید ما هستید باید به‌دست بیارید.

بلوط جنگلی این صنوبره که حرف می‌زنه؟... افسوس! من خیلی پیرم، افسوس! کور و ناتوانم و بازوهای کرخ شده‌ام دیگر به اطاعت من نیستند. نه، برادر من، من این وظیفه را که خلاصی ما در آن است به‌عهده شما که همیشه سبز و راست قامت هستید و به‌دنیا آمدن بیش‌تر این درخت‌ها را به‌چشم خود دیده‌اید می‌گذارم و به‌جای خودم شما را لایق به‌دست آوردن این افتخار می‌دانم.

صنوبر پدر بزرگوار، از خوش‌بینی و لطف شما خیلی سپاس‌گزارم، اما چون افتخار به‌خاک سپردن بچه‌ها را

به عهده گرفته‌ام، می‌ترسم اگر وظیفۀ دیگری قبول کنم رشک رفقای خودم را برانگیزم و گمان می‌کنم بعد از شما و من قدیمی‌ترین و لایق‌ترین کس که ضمناً دارای بهترین چماق‌ها هم هست زبان‌گنجشکه...

زبان گنجشک

متأسفانه همه‌تون می‌دونید که کرم و شته دیگه زندگی برای من باقی نگذاشته‌اند و تمام چماق‌های من کرم‌خورده و پوک هستند. برعکس نارون و سرو دارای اسلحه‌های قوی هستند.

نارون

والا من هیچ مضایقه ندارم، اما می‌دونید که من به زحمت می‌تونم روی پا بایستم. دیشب یک موش صحرایی شست پای مرا خورده.

سرو

اما من!... من حاضرم... ولی، گرچه نمی‌تونم ادعا کنم مثل برادرم صنوبر افتخار به خاک سپردن بچه‌ها را به دست آورده‌ام، اقلاً این وظیفه را عهده‌دار شده‌ام که روی خاک آن‌ها گریه کنم. این است که نمی‌تونم دو وظیفۀ عمده به عهده بگیرم و خواهش می‌کنم تبریزی را مأمور این کار کنید...

تبریزی

من! هیچ فکر می‌کنید چی می‌گید؟... همه می‌دونید که چوب من از گوشت یک بچه نرم‌تر و سست‌تره. از طرف دیگه نمی‌دونم چرا حال من خوب نیست. از شدت تب مثل می‌لرزم... برگ‌های مرا نگاه کنید چه طور لرزان هستند. گمان می‌کنم امروز صبح وقت طلوع آفتاب سخت سرما خورده‌ام.

بلوط جنگلی

(از شدت خشم و تنفر فریاد می‌زند.) پس همه از بشر می‌ترسید!... حتی وجود این دو بیچه کوچک که تنها و بدون اسلحه هستند این‌طور ترس به جان شما انداخته... همین ترس اسرارآمیز سر ما را تا به حال به بندگی بشر فرود آورده... اما نه! دیگه بسه! حالا که همه از ترس می‌لرزید و همه چه فرصتی هم دیگر پیش نخواهد آمد من خودم با آن‌که، پیر، کور، لرزان و افلیج هستم تنها این دشمن آبا اجدادی را نابود می‌کنم... کجاست؟ (به کمک عصای بلندش کورمال کورمال به طرف تیل تیل پیش می‌رود.)

تیل تیل

(خنجر خود را از آستین بیرون می‌کشد.) این همه بغض و کینه این پیرمرد، با چوب بلندش، نسبت به منه؟... تمام درخت‌ها به محض این‌که خنجر تیل تیل را می‌بینند از ترس فریاد می‌کشند و دست بلوط جنگلی را می‌گیرند به طوری که نمی‌تواند پیش برود.

همه درخت‌ها

بلوط جنگلی

خنجر!... مواظب باشید!... خنجر!... (در حالی که می‌خواهد خود را رها کند.) ولم کنید! چه اهمیت داره، خنجر یا تبر، هر چه باشه!... کی مرا این‌طور نگه داشته؟ می‌گم ولم کنید! نه؟ ولم نمی‌کنید؟ نمی‌خواهید پیش برم؟ (چوب خود را به زمین می‌اندازد.) خیلی خوب! رویمان سیاه شرممان باد... پس حالا که ما می‌ترسیم حیوانات ما را خلاص کنند!

گاومیش

گاوماده و گاونر

چه بهتر! من الان با یک ضربه شاخ کارش را می‌سازم. (دُم او را می‌چسبند و مانع پیش رفتن او می‌شوند.) جان من!

به تو چه! چرا خودت بی‌گدار به آب می‌زنی! عاقبت این کار خوب نیست. سری که درد نمی‌کنه چرا دستمال ببندی! بیا کنار. بگذار حیوانات درنده این کار را بکنند...

گاومیش نه! نه! اگه دستم را نگه ندارید الان کارش را می‌سازم... آهای مرا بگیرید والا الان مادرش را به عزاش می‌نشانم.

تیل تیل (به می‌تیل که از ترس فریاد می‌کشد.) نترس! پشت سر من قایم شو! من با خنجر جواب‌شان را می‌دم.

خروس خدا به دور! چه سر نترسی داره، این بچه!... خوب، حالا راستی راستی با من سر جنگ دارید؟... البته! خیلی زحمت کشیدی، طفلک! تازه فهمیدی!... اگه دعایی، وصیتی داری زود بکن! این لحظه آخرین لحظهٔ زندگی تو ست. آن دخترک را پشت سرت قایم نکن! من می‌خوام با چشماش غذای خوبی درست کنم. من او را اول خواهم خورد...

تیل تیل من به شما چه کرده‌ام... هیچی! طفلک! فقط برادر کوچک من، دو تا خواهرهای من، سه تا عموی من، عمهٔ من، پدر بزرگ و مادر بزرگ مرا خورده‌ای... صبر کن وقتی پشتت به زمین رسید خواهی فهمید که منم دندون دارم... که منم شُم دارم...

گوسفند (با تکبر) الان می‌بینید چي به سرشون می‌آرم... اول بگید ببینم بیشتر دوست دارید با دندان پاره‌شون کنم

الاغ اسب

یا به ضرب لگد نقش زمین شان کنم؟ ها؟ (به حیوانات)
 کدام یکی را بیشتر دوست دارید؟ (با غرور و اطمینان
 به طرف تیل تیل پیش می رود. تیل تیل با خنجر به او حمله می کند.
 اسب یک مرتبه وحشت زده از تیل تیل رو برمی گرداند و با شتاب
 فرار می کند). نه! نه! این طور قبول نیست! یارو جر
 می زنه! هیچ قبول ندارم! با خنجر به من حمله می کنه!...
 (با تحسین به تیل تیل نگاه می کند). این که من می بینم، بیدی
 نیست که از این بادها بلرزه!

خروس

(به خرس و گرگ) گوش کنید! همه یک دفعه بریزیم
 سرش، من از عقب بهتون کمک می کنم. وقتی
 زمین شون زدیم آن وقت دخترک را با هم قمت
 می کنیم...

خوک

شما از جلو سرشون را گرم کنید، من با حرکت
 دورانی خودم را پشت سرشون می رسونم و از عقب
 حمله می کنم... (خود را پشت سر تیل تیل می راند، از عقب
 حمله می کند و تیل تیل را به زانو می اندازد).

گرگ

بی غیرت! نامرد! از پشت سر می زنی! (حیوانات و
 درختان می بینند که تیل تیل به زمین افتاده ناگهان به او نزدیک
 می شوند و هر کس سعی می کند به او ضربتی بزند - تیل تیل
 به چابکی از زمین برمی خیزد روی زانو می نشیند و با خنجر به آنها
 حمله می کند درحالی که خواهر کوچکش را حمایت می نماید).
 تیلو! آهای تیلو! کجایی! به دادم برس! گربه کجاست؟
 تیلو... تیلت! تیلت! بیاید! بیاید!

تیل تیل

(دور از جمعیت پشت تنه یک درخت پنهان شده). من نمی توانم
 قدم وردارم. اسب یک پام را خرد کرده...

گربه

تیل تیل

(درحالی که با خنجر جواب حمله درخت ها و حیوانات را می دهد).
تیلو! تیلو! به دادم برس. دیگه قدرت ندارم. عده
دشمن زیاده! تیلو! تیلو!...

از پشت تنۀ بلوط جنگلی صدای عو عو تیلو بلند است.
ناگهان با بندهای پاره از پشت درخت بیرون می جهد و
درحالی که درخت ها و حیوانات را به یک طرف
می زند خود را جلوی تیل تیل می اندازد.

سگ

(درحالی که به ضرب دندان تیل تیل را حمایت می کند). آمدم!
صاحب کوچولوی من، آمدم! نترس! دندون های من
تیزه! نگاه کن! این مال تو، خرس (کمر خرس را گاز
می گیرد). دیگه کی می خواد؟ این هم مال تو، خوک!
این هم مال تو، اسب. (ران اسب را گاز می گیرد). این هم مال
تو، گاومیش (دُم گاومیش را می کند). صاحب کوچولو،
نگاه کن! شلوار زبون گنجشک و زیرجامۀ بلوط را
پاره کردم... صنوبر را ببین چه طور فرار می کنه!...
(خسته و وامانده) دیگه طاقت ندارم. سرو یک ضربه
کشنده به سر من زد!...

تیل تیل

سگ

آخ! سپیدار یک ضربه سختی به من زد! پای مرا شکست!
دوباره حمله می کنند. همه با هم... گرگ جلو همه
است...

تیل تیل

سگ

صبر کن تا من حقش را دستش بدم. (به گرگ می پرد).
برادر احمق! پدر و مادر او بچه های تو را خفه
کرده اند، حالا این طور براشون خودکشی می کنی!
خوب کردند، چه بهتر. حتماً بچه های من به تو

گرگ

سگ

شبا هت داشته اند!

درخت ها و حیوانات (با هم) احمق! منکر! خیانت کار! ابله! خائن! نامرد!

بی غیرت! او را بگذار!... بیا به طرف ما!

سگ نه! ابد! یک تنه با همتون می جنگم و به بزرگ ترهای

خودم، خداهای خودم با وفا می مانم. (به تیل تیل)

مواظب باش. خرس پشت سر توست! گاومیش را بپا!

من الان به گردنش می پریم!... آخ! دو تا دندانم شکست!

این ضربه لگد الاغ بود... آخ!

تیل تیل دیگه جون ندارم! بی تاب شدم! آخ. نارون ضربه

سختی به من زد! نگاه کن از دستم خون می یاد! این

گرگ بود یا خوک که دست مرا گاز گرفت!...

سگ صاحب کوچولوی من! صبر کن دستت را بلیسم؛

خون بند می یاد... پشت سر من باش. جلو نیا. دیگه

می ترسند جلو بیایند. نه باز هم حمله می کنند. دارند

جلو می آیند. این دفعه دیگه خیلی جدی است. جنگ

مغلوبه است. یالا! ضعیف نشیم...

تیل تیل (روی زمین می افتد.) دیگه برای من ممکن نیست. طاقتم

تموم شد!

سگ (گوش می دهد.) یکی داره به کمک ما می یاد! من

می شنوم. بو کشیدم!

کجا؟ کی؟...

تیل تیل

آن طرف، نگاه کن. آخ! روشنایی است. ما را پیدا کرد.

سگ

نجات پیدا کردیم. صاحب کوچولوی من، بلند شو!

مرا ببوس! نجات پیدا کردیم! نگاه کن! دشمن عقب

کشید! از هم پاچیده شد! ببین چه طور می ترسند!...

تیل تیل

روشنایی! روشنایی! بیا! زود بیا! ما را کمک کن، این‌ها
طغیان کرده‌اند. همه با ما جنگ دارند!

روشنایی

همان‌طور که روشنایی جلر می‌آید شفق صبح کم‌کم
نمودار گشته جای مهتاب را می‌گیرد. تاریکی برطرف
می‌گردد و جنگل انبوه روشن می‌شود.

چه خبره! این چه غوغایی است! خوب بدبخت تو
فراموش کردی که... زود الماس را بچرخان...

به محض این‌که تیل تیل الماس را می‌چرخاند.
روح‌های درخت‌ها با شتاب داخل تنه‌ها می‌شوند و
تنه‌ها بسته شده به حالت اول برمی‌گردند. حیوانات
ناپدید می‌شوند. از دور یک ماده گاو و یک گوسفند
دیده می‌شوند که به راحتی می‌چرخند - جنگل
شاداب، سبز و خرم جلوه‌گری می‌کند.

تیل تیل

روشنایی

(بهت‌زده) کجا رفتند! چشون بود! آیا دیوانه شده بودند!
آن‌ها همیشه همین‌طورند، اما کسی خبر نداره چون
نمی‌تونه ببینه. من که به تو گفتم، موقعی که من نیستم
اگر آن‌ها را بیدار کنی خطرناک خواهد بود.

تیل تیل

(خنجر خود را پاک می‌کند.) حالا که به‌خیر گذشت، اما
بدون سگ و خنجر نمی‌دونم چه به سر ما می‌آمد. من
هرگز گمان نمی‌کردم آن‌ها آن‌قدر شرور باشند.

روشنایی

تو می‌دونی که درین دنیا بشر، یکه و تنها، باید با همه
بجنگه.

سگ

تیل تیل

صاحب کو چولو! خیلی که زخمی نشدی؟
نه، سخت نیست، اما چه‌طور بود که به می‌تیل دست

نزدند! خوب تو چه طوری تیلوی باوفای مهربون
من؟... صبر کن بیستم، دهنِت پر خونه! پات شکسته!
اهمیت نداره حرفش را هم نزن. فردا خوب می شه...
اما نزدیک بود کار خیلی سخت بشه!...

سگ

(از پشت یک درخت بیرون آمده و لنگان لنگان پیش می آید.)
چه جور هم! گاو یک ضربه شاخ به شکم من زد. جاش
معلوم نیست، اما خیلی درد می کنه. بلوط هم یک پای
مرا شکست.

گربه

(گربه را خوب و رانداز می کند.) متقلب! خیلی دلم می خواد
بدونم کدام پات شکسته.

سگ

(گربه را نوازش می کند.) تیلِت قشنگم! پات خیلی درد
می کنه؟ راستی تو کجا بودی؟ من تو را ندیدم.

می تیل

(با تزویر) مادر کو چولو من همان اول دعوا، موقعی که
به خوک، که می خواست تو را بخوره، حمله کردم
زخمی شدم. همان وقت بلوط آن ضربه سخت را به من
زد به طوری که گیج شدم و پشت آن درخت افتادم...

گربه

من با تو فقط دو کلمه حرف دارم! صبر کن تا حق این
حرو مزادگی هات را تو مِثت بگذارم!

سگ

(در حالی که با مکر و حيله به می تیل پناه می برد.) مادر کو چولو،
بیین چه طور به من فحش می ده. می خواد مرا بزنه.

گربه

(به سگ) تو نمی خواهی دست از سر این حیوونک
وررداری؟ حیوون بدجنس!...

می تیل

همه خارج می شوند.

پردهٔ چهارم

تابلو ششم

جلو پرده

تیل تیل، می تیل، روشنایی، سگ، گریه، نان، آتش، قند،
آب و شیر داخل می شوند.

پری «بری لون» یک کاغذ به من نوشته و گفته احتمال
داره پرنده آبی این جا باشه.

کجا؟

این جا، توی این گورستان که پشت این دیواره. شاید
یکی از مُرده های این گورستان پرنده آبی را با خودش
در گور پنهان کرده، حالا کدام یکی، هیچ کس
نمی دونه؛ باید همه را جست و جو کنیم.

چه طور؟

خیلی آسونه: برای این که خیلی هم باعث زحمت
مرده ها نشده باشیم، نیمه شب الماس را بچرخان.
همه از گورها بیرون می آیند. هر کدام هم بیرون
نیامدند توی گورشان را نگاه می کنی.

روشنایی

تیل تیل

روشنایی

تیل تیل

روشنایی

تیل تیل

اوقاتشان تلخ نمی‌شه؟

روشنایی

ابداً. برای این‌که خودشان ملتفت نمی‌شوند. البته
مرده‌ها دوست ندارند که اذیتشان بکنند، اما چون
همیشه عادت دارند تا نیمه‌شب از گور خارج بشند
زیاد هم اذیت نمی‌شوند.

تیل تیل

چرا نون، قند، شیر آن‌قدر رنگشون پریده؟ چرا
هیچی نمی‌گند؟

شیر

(پیل پیل می‌خورد. به چپ و راست می‌چرخد.) من حس
می‌کنم که الان می‌بُرم.

روشنایی

(آهسته به تیل تیل) محل نگذار. آن‌ها از مُرده‌ها
می‌ترسند.

آتش

من هیچ از مُرده نمی‌ترسم. یکی از کارهای من این
است که آن‌ها را بسوزانم... در زمان قدیم من
همه مُرده‌ها را می‌سوزاندم. آن وقت‌ها کار و بارم بهتر
از حالا بود.

تیل تیل

تیلو، تو چرا این‌طور می‌لرزی؟ آیا تو هم می‌ترسی؟
(از ترس می‌لرزد و دندان‌هایش به هم می‌خورد.) من! هرگز! من
کی می‌لرزم؟ من هیچ وقت نمی‌ترسم... اما اگه آن‌جا
نریم بهتر نیست؟...

سگ

تیل تیل

گربه چرا هیچی نمی‌گه؟

گربه

(اسرارآمیز) من می‌دونم آن‌جا چه خبره.

تیل تیل

(به روشنایی) تو هم با ما می‌آیی؟

روشنایی

نه، بهتره که من یا موجودات و حیوانات دم در منتظر
تو باشیم، برای این‌که عده‌ای از این‌ها می‌ترسند و از

طرف دیگه می ترسم بعضی دیگه که نمی ترسند با
مُرده‌ها خوش رفتاری نکند؛ مخصوصاً آتش که
خیلی میل داره آن‌ها را مثل زمان قدیم بسوزانه و این
دیگه معمول نیست... تو و می تیل تنها به قبرستان
خواهید رفت.

تیلو هم نمی تونه با ما بیاد؟

تیل تیل

چرا، چرا، من با شما می آم. من می خوام همیشه با
صاحب کوچولوم باشم.

سگ

غیرممکنه... پری قدغن اکید کرده که باید تنها بريد...
ترسی نداره.

روشنایی

خیلی خوب، خیلی خوب، نمی ریم... صاحب
کوچولوی من، نگاه کن اگه دیدی می خوان اذیت
کنند این طور کن (دوانگشت خود را توی دهن می گذارد و
سوت می کشد.) دیگه کارت نباشه. مثل جنگل خواهیم
کرد. عو! عو! عو!

سگ

خوب، خدا نگه دار بچه‌های عزیزم... من همین جاها
هستم. خیلی دور نمی رم. (بچه‌ها را می بوسد.) کسانی که
مرا دوست دارند و من آن‌ها را دوست دارم همیشه
مرا پیدا می کنند (به موجودات و حیوانات) شما هم از
این طرف با من بیایید.

روشنایی

همه خارج می شوند. بچه‌ها تنها می مانند.

پرده به روی تابلوی هفتم باز می شود.

تابلو هفتم

گورستان

شب است. مهتاب می درخشد. در گورستان یک دهکده
هستیم. چندین گور. بالای سر گورها صلیب چوبی
قرار دارد. روی سنگ گورها سبزی و گل دیده می شود.
تیل تیل و می تیل کنار ستون یک گور ایستاده اند.

من می ترسم.

می تیل

(نه با اطمینان کامل) به! من هیچ وقت نمی ترسم.

تیل تیل

آیا مُرده ها آدم را اذیت می کنند؟

می تیل

نه. در صورتی که مُرده اند چه طور می توانند آدم را
اذیت کنند...

تیل تیل

تو تا به حال مرده دیده ای؟

می تیل

آره، پیش هاتر، وقتی خیلی بچه بودم، یک دفعه دیدم.

تیل تیل

هیکل مُرده چطوری است؟

می تیل

سرتاپا سفیده، خیلی آرام و خیلی سرد، حرف هم
نمی تونه بزنه.

تیل تیل

ما حالا آن ها را می بینیم؟

می تیل

تیل تیل	البته، روشنائی این طور به ما وعده داد.
می تیل	حالا مرده ها کجا هستند؟
تیل تیل	این جا، زیر این چمن و گل ها، یا زیر این سنگ ها.
می تیل	همه سال این جا هستند؟
تیل تیل	آره.
می تیل	(سنگ قبرها را نشان می دهد.) این ها درهای خونه ها شونه؟
تیل تیل	آره.
می تیل	آیا وقتی هوا خویه بیرون می آیند؟
تیل تیل	جز نیمه شب وقت دیگه نمی تونند بیرون بیانند.
می تیل	چرا؟
تیل تیل	برای این که فقط یک پیرهن تشونه؛ زیرجامه هم ندارند.
می تیل	آیا وقتی بارون می یاد بیرون می آیند؟
تیل تیل	نه، وقتی بارون می یاد تو خونه شون می موندند.
می تیل	آیا خونه شون قشنگه؟
تیل تیل	می گند خونه شون خیلی تنگ و تاریکه.
می تیل	بچه هم دارند؟
تیل تیل	البته! بچه هایی که می میرند پیش این ها منزل دارند.
می تیل	چی می خورند؟
تیل تیل	ریشه درخت.
می تیل	آیا ما آن ها را خواهیم دید؟
تیل تیل	البته! من که به تو گفتم وقتی الماس را چرخاندم همه چیز را می بینیم.
می تیل	وقتی آن ها را دیدیم چی به ما خواهند گفت؟

تیل تیل

هیچی نمی‌گند، برای این که حرف نمی‌زنند.

می تیل

چرا حرف نمی‌زنند؟

تیل تیل

برای این که هیچی ندارند بگند.

می تیل

چرا هیچی ندارند بگند؟

تیل تیل

آخ! می تیل! حوصله‌ام را سرآوردی.

مدتی سکوت.

می تیل

(دوباره از ترس پُر حرفی می‌کند.) کسی الماس را

می چرخانی؟

تیل تیل

شنیدی که روشنایی گفت باید تا نیمه شب صبر کنیم.

آن موقع کم تر اسباب اذیت مرده‌ها خواهیم بود.

می تیل

چرا کمتر اسباب اذیت مرده‌ها خواهیم بود؟

تیل تیل

برای این که آن وقت خودمون بیرون می‌آیند هوا

بخورند.

می تیل

هنوز نصف شب نشده؟

تیل تیل

ساعت بزرگ کلیا را می‌بینی؟

می تیل

آره، عقربه کوچکش را هم می‌بینم.

تیل تیل

خوب، الان نیمه شبه؛ اهاه، می‌شنوی؟ (زنگ ساعت

کلیا ساعت دوازده شب را می‌زند.)

می تیل

من الان می‌رم.

تیل تیل

حالا وقتش نیست. الان الماس را می‌چرخانم.

می تیل

نه! نه! نچرخان! من می‌خوام برم. من خیلی می‌ترسم،

داداشی! خیلی خیلی می‌ترسم!...

تیل تیل

خطری در پیش نیست که تو می‌ترسی.

می تیل من نمی خوام مُرده ها را ببینم!... نمی خوام مُرده ها را ببینم.

تیل تیل خیلی خوب، نبین، چشم هات را ببند.

می تیل (خود را به برادرش می چسباند و به او پناه می برد.) تیل تیل، من

می ترسم. الان از زمین بیرون می آیند.

تیل تیل این طور نلرز. فقط یک لحظه بیرون می آیند.

می تیل تو خودت هم که می لرزی! آیا آن ها هولناک خواهند

بود.

تیل تیل عجله کنیم، وقت می گذره...

تیل تیل الماس رامی چرخاند. یک لحظه سکوت

هولناک، همه چیز بی حرکت است. بعد کم کم

صلیب های چوبی به چپ و به راست خم می شوند.

سنگ های گورها از جا کنده می شوند. خاک باز

می شود.

می تیل (به برادر خود پناه می برد.) دارند بیرون می آیند... بیرون

می یانند...

پس از تمام گورهای گشاده و فراخ یک جور بخار

محو، تنک، سبک، مثل بخار آب خارج می شود، بعد

کم کم سفید می شود، سنگینی پیدا می کند. کم کم اوج

می گیرد. زیاد می شود، چشم را خیره می کند و به

همه چیز نفوذ می نماید. گورستان به یک باغ آسمانی

که برای عروسی زینت شده بدل می شود. کمی بعد تیغ

آفتاب سپیده دم باغ را روشن می کند. شبم

می درخشد، گل ها شکفته می شوند، باد در شاخه های

درختان زمزمه می‌کند. زنبورهای عسل روی گل‌ها
می‌نشینند. پرندگان بیدار می‌شوند و فضا را با چهچه‌
خود، که سرود خورشید و زندگی است، پر می‌کنند.
تیل تیل و می تیل مات و مبهوت دست یکدیگر را
گرفته، چند قدم بین گل‌ها جلو می‌روند و در
جست‌وجوی گورها هستند.

(بین گل‌ها جست‌وجو می‌کند.) کجا هستند مُرده‌ها؟

می تیل

(در جست‌وجو) من مرده‌ای نمی‌بینم...

تیل تیل

پرده

تابلو هشتم

دیوار آینده

در تالارهای پهناور کاخ نیلگون. در آن جا بچه‌هایی که باید به دنیا بیایند منتظر هستند. ستون‌های زیاد آبی‌رنگ زیر سقف بزرگی که از فیروزه است قرار دارند. در این کاخ، رنگ همه چیز از نور، تخته‌سنگ‌های کف تالار، ستون‌ها، تا کوچک‌ترین اسباب و اثاثیه حتی گرد و غبار هوای تالار که دورترین ستون‌ها و قسمت عقب سقف تالار در آن محو و ناپدید می‌شوند - آبی غیر حقیقی، شدید و افانه مانند است. فقط بعضی سر ستون‌ها و پایه ستون‌ها و درهای بزرگ مرمری رنگ. این درها که در آخر تابلو «زمان» آن‌ها را می‌کشاید، به‌روی زندگی زمینی و کرپی «بامداد زندگی» باز می‌شوند - گروه کودکان، که منتظر به دنیا آمدن هستند، در سراسر تالار به شکل موزونی پراکنده‌اند، بعضی‌ها بازی می‌کنند. بعضی دیگر گردش می‌نمایند. عده‌ای حرف می‌زنند یا فکر می‌کنند. بیش‌تر آن‌ها در خوابند. عده زیادی

هم، بین ستون‌ها، برای اختراعات آینده کار می‌کنند. تمام اسباب و ابزار کار آن‌ها، ماشین‌هایی که می‌سازند، نباتات، گل‌ها، گیاه‌ها و میوه‌هایی که می‌کارند یا می‌چینند به همان رنگ آبی غیرطبیعی تالار می‌باشند - بین کودکان، که تمام جامه‌های نیلی آسمانی یا لاجوردی دربر دارند، گاه‌به‌گاه اشخاصی دیده می‌شوند که قد و بالای آن‌ها کثیده و ناموزون است و زیبایی چهره آن‌ها به وصف در نمی‌آید. شاید این اشخاص فرشتگان می‌باشند.

از طرف چپ، تیل تیل، می‌تیل و روشنایی داخل می‌شوند و نوک پا و با ملاحظه زیاد از بین ستون‌ها پیش می‌آیند. ورود ناگهانی آن‌ها باعث هیجان «کودکان آبی» می‌گردد، اما به‌زودی کودکان دور آن‌ها جمع می‌شوند و با کنج‌کاوی زیاد دور آن‌ها می‌گردند و به آن‌ها نگاه می‌کنند.

می‌تیل

پس قند و گربه و نون کجا هستند؟
آن‌ها نباید این‌جا بیاند برای این‌که از آینده خبردار
می‌شند و دیگه اطاعت نخواهند کرد.

روشنایی

تیل تیل

سگ چه طور؟
او هم خوب نیست از آن‌چه که در آینده به‌سر او
خواهد آمد خبردار باشه... به این جهت من آن‌ها را در
زیرزمین کلیسا حبس کردم.

روشنایی

تیل تیل

ما حالا کجا هستیم؟
مادر «دیوار آینده» بین کودکانی که هنوز زاییده
نشده‌اند هستیم. از آن‌جا که الماس چشم‌های ما را

روشنایی

چنان بی‌نا می‌کنه که در این سرزمین آن‌چه راکه
زمینی‌ها نمی‌توانند ببینند می‌بینیم، شاید بتوانیم
پرندۀ آبی را این‌جا پیدا کنیم.

البته که پرندۀ آبی این‌جا خواهد بود، چون همه چیز
این‌جا آبی است (به‌اطراف خود نگاه می‌کند). آخ! چه قدر
قشنگه!

تیل تیل

بچه‌ها را، که می‌دوند، تماشا کن.

روشنایی

آیا برای خاطر ما اوقات‌شان تلخه؟

تیل تیل

نه، برعکس، نمی‌بینی می‌خندند؟... فقط متعجب
هستند.

روشنایی

(از هر گوشه به‌طرف تیل تیل و می‌تیل می‌دوند). زنده‌ها را
ببینید! بیاید زنده‌ها را تماشا کنید!

کودکان آبی

چرا به‌ما می‌گند «زنده‌ها»؟

تیل تیل

برای این‌که خودشان هنوز زندگی نمی‌کنند...

روشنایی

پس چه کار می‌کنند؟

تیل تیل

منتظر هستند تا زاییده بشند.

روشنایی

؟...

تیل تیل

آره. تمام بچه‌هایی که روی زمین ما زاییده می‌شند از
این‌جا می‌یاند. هر کسی منتظر روز خودش... وقتی که
پدرها و مادرها بچه می‌خوانند. آن درهای بزرگ را، که
آن‌جا طرف راست می‌بینی، باز می‌کنند آن وقت
بچه‌ها به دنیا می‌روند...

روشنایی

چه قدر زیادند! چه قدر زیادند!

تیل تیل

خیلی بیشتر از این هستند... ما همه را نمی‌بینیم...

روشنایی

به نظر یار که برای تا آخر دنیا بچه لازمه... هیچ کس نمی تونه آن ها را بشمره.

تیل تیل پس آن آدم های بزرگ آبی رنگ؟ آن ها چه کاره هستند؟

روشنایی راستش درست نمی دونم. گمان می کنم این ها سرپرست باشند... می گند که این ها بعد از همه به دنیا خواهند آمد... افسوس! نمی شه با آن ها حرف زد و از خودشان پرسید...

تیل تیل چرا؟

روشنایی برای این که این راز زمین است.

تیل تیل خوب با بچه ها هم نمی شه حرف زد؟

روشنایی چرا، باید با آن ها آشنا شد. بیا، یکی شان که عجیب تر از دیگرانه نزدیک تو است. بیا جلو؟ با او حرف بزن.

تیل تیل چی باید به او بگم؟

روشنایی هر چی دلت می خواد. مثل یک دوست با او حرف بزن.

تیل تیل می شه به او دست داد؟

روشنایی البته. نترس!... جلو برو، اذیت و آزاری نداره. عجب!

این طور خجالت نکش! درست جلو برو با او صحبت کن! من می رم، شما را تنها می گذارم. من نباشم راحت تر هستید.

تیل تیل (به بچه نزدیک می شود و دست به طرف او دراز می کند). سلام!...

(روی جامۀ نیلگون دست می کشد). این چیه؟

(کلاه تیل تیل را نشان می دهد). این چیه؟

کودک آبی

این کلاه منه... تو کلاه نداری؟	تیل تیل
نه، کلاه به چه درد می خوره؟	کودک آبی
برای سلام کردن... دیگه برای حفظ سر از سرما...	تیل تیل
سرما چیّه؟	کودک آبی
نمی دونی؟ به!... وقتی آدم این طور می لرزه. (می لرزد)	تیل تیل
روی زمین سرده؟	کودک آبی
آره، زمستان، وقتی آدم گاهی آتش نداره...	تیل تیل
چرا آدم گاهی آتش نداره؟	کودک آبی
برای این که برای تهیه آن پول لازمه...	تیل تیل
پول چیّه؟	کودک آبی
همه چیز را با پول باید خرید...	تیل تیل
راستی!	کودک آبی
آره... بعضی ها دارند، بعضی دیگه ندارند.	تیل تیل
چرا؟	کودک آبی
برای این که آن ها که دارند دارا هستند... آیا تو دارا هستی؟... چند سالتّه؟	تیل تیل
من همین زودی ها زاییده می شم... دوازده سال دیگه.	کودک آبی
آیا به دنیا رفتن خوبه؟...	
بد نیست... آدم مشغول می شه...	تیل تیل
تو چه طور به دنیا رفتی؟	کودک آبی
من هیچ یادم نمونده... اوه! خیلی وقته من زاییده شده ام.	تیل تیل
می گند زمین و زنده ها خیلی قشنگند.	کودک آبی
آره، بد نیست. روی زمین پرنده ها، شیرینی،	تیل تیل

- اسباب بازی، همه چیز هست...
- کودک آبی می‌گند مادرها پشت این درها منتظرند... می‌گند مادرها خیلی مهربون هستند، آیا راسته؟
- تیل تیل آره، آره، آن‌ها از هر چه که روی زمینه بهترند... مادر بزرگ‌ها هم خویند، اما زود می‌میرند.
- کودک آبی می‌میرند؟... چه طور؟ یعنی چه کار می‌کنند؟...
- تیل تیل هیچی یک شب راه می‌افتند می‌رند. دیگه هم بر نمی‌گردند.
- کودک آبی چرا؟
- تیل تیل راستش هیچ‌کس نمی‌دونه چرا... شاید برای این‌که خیلی غمگین هستند.
- کودک آبی مال تو رفته یا هست؟
- تیل تیل مادر بزرگم؟
- کودک آبی من چه می‌دونم... مادر بزرگت یا مادرت، مگه فرقی داره؟
- تیل تیل البته، البته. خیلی فرق داره. مادر بزرگ‌ها اول می‌رند... مادر بزرگ من خیلی مهربون بود...
- کودک آبی این‌ها چیه توی چشم تو؟... دونه‌های مرواری؟...
- تیل تیل نه، مرواری نیست.
- کودک آبی پس چیه؟
- تیل تیل چیزی نیست این رنگ آبی این‌جا چشم‌های مرا خیره کرده...
- کودک آبی اسم این چیه؟
- تیل تیل اسم چی؟

کودک آبی	آن چیز که از چشم تو می افته؟
تیل تیل	اشک.
کودک آبی	از چشم بیرون می یاد؟
کودک دومی	سی و سه دارو برای درازی زندگی... آن جا، آن شیشه های آبی را نگاه کن.
کودک سومی	(از بین گروه کودکان خارج می شود.) من نوری کشف کرده ام که هیچ کس از آن خبر نداره (ناگهان سرتاپای بچه از شعله عجیبی روشن می شود.) قشنگه. نه؟
کودک چهارمی	(بازوی تیل تیل را می کشد.) بیا ماشینی که من اختراع کرده ام و مثل پرندۀ بی بال و پرواز می کنه تماشا کن.
کودک پنجمی	نه، نه، اول باید اختراع مرا که وسیله پیدا کردن گنج های پنهانی ماه است، ببینی.
کودکان آبی	(دور تیل تیل و می تیل را می گیرند و فریاد می کنند.) نه، نه اول مال مرا ببین... نه مال من قشنگ تره... مال من عجیب تره... مال او چندان خوب نیست... فکر مرا دزدیده...

در این حال تیل تیل و می تیل را به طرف کارخانه های آبی می برند؛ در آن جا هر کس ماشینی را که اختراع کرده به کار می اندازد... صدای گردش چرخ، نوار، صفحه، چرخ های دندانه دار، ماشین های عجیب و غریب، بی نام، که همه به نور آبی رنگ غیر حقیقی روشن هستند به گوش می رسد. کودکان آبی هریک نقشه های بزرگ و کوچک، کتاب یا ماکت های عجیب و غریب باز نموده و حرکات ماشین ها را دقت می نمایند... عدۀ دیگر گل ها و میوه های خیلی بزرگ

که گویا از فیروزه ساخته شده اند روی شانه خود گرفته
پیش می آورند.

(چند گل مینا، لاجوردی رنگ، خیلی خیلی بزرگ روی شانه دارد
به طوری که سنگینی آنها کمرش را خم کرده.) گل های مرا
تماشا کنید.

این ها چه جور گلیه؟ من تا به حال ندیده ام.
گل مینا.

همچه چیزی ممکن نیست! به این بزرگی!
بو کن!... چه عطری!...
مست کننده!...

وقتی من روی زمین بیام، تمام گل های مینا را
این طور، به این اندازه، با این عطر و بو بار خواهم
آورد.

چه وقت به زمین می آیی؟
بعد از پنجاه و سه سال و چهار ماه و نه روز...

دو کودک آبی یک خوشه انگور که مانند چلچراغ به
یک چوب آویزان است پیش می آورند. هر دانه انگور
از یک گلایی بزرگ تر است و مثل این است که از
فیروزه ساخته شده است.

میوه های ما را تماشا کن!
یک خوشه گلایی!...

نه، این یک خوشه انگوره... وقتی من روی زمین
سی ساله شدم تمام انگورها به این بزرگی خواهند

یکی از بچه ها

تیل تیل

کودک آبی

تیل تیل

کودک آبی

تیل تیل

کودک آبی

تیل تیل

کودک آبی

یکی از دو کودک

تیل تیل

کودک

بود. من کودهای مخصوصی ساختم که تمام موها را
این طور نمو خواهد داد.

(با یک سبد سیب‌های نیلی رنگ که هر یک به بزرگی هندوانه
هستند پیش می‌آید.) سیب‌های مرا تماشا کن!

این‌ها که هندوانه است!

ابداً، این‌ها سیب‌هایی است که من، با سبک تازه‌ای که
پیدا کرده‌ام، به بار آورده‌ام... این‌ها را هم که می‌بینی
تازه از خوب خوب‌ها و دست‌چین شده‌هاش
نیست... وقتی من روی زمین پیام همه سیب‌ها را
این طور بار خواهم آورد.

(با یک چارچرخه‌آبی که روی آن هندوانه‌هایی که از اندازه معمول
خیلی خیلی بزرگ‌تر هستند قرار دارند، پیش می‌آید.)
هندوانه‌های مرا تماشا کن!

هندوانه! این‌ها هندوانه است! غیرممکنه!

وقتی من روی زمین پیام باعث هندوانه‌ها خواهم
بود... من آن‌جا باغبان و پالیزبان امیر زمین و مریخ و
ماه خواهم شد.

امیر زمین و مریخ و ماه؟...

آره، آن بچه، که آن‌جا می‌بینی... امیر این سه سیاره او
خواهد بود؛ و در مدت سی و پنج سال باعث سعادت
این سه سیاره خواهد شد.

کدام یکی؟

آن بچه که آن‌جا پای آن ستون چرت می‌زنه.

ستون طرف چپ؟

کودک دیگر

تیل تیل

کودک

کودک دیگر

تیل تیل

کودک

تیل تیل

کودک

تیل تیل

کودک

تیل تیل

- کودک نه، طرف راست... آن دست چپی شادی به روی زمین خواهد برد.
- تیل تیل چه طور؟
- کودک دیگر به وسیله اندیشه های تازه...
- تیل تیل آن یکی دیگه؟... آن چاق و گنده که انگشتش را توی دماغش کرده، او چه چیز تازه به زمین خواهد برد؟
- کودک او باید آتشی به بار بیاره که وقتی خورشید سرد بشه با آن آتش زمین را گرم کنند.
- تیل تیل آن دو نفر که دست به دست هم انداخته و هی همدیگر را می بوسند، آن ها خواهر بزرگ هستند؟
- کودک نه... آن ها خیلی خوش مزه هستند... عاشق و معشوقند.
- تیل تیل یعنی چه؟
- کودک راستش نمی دونم... زمان برای مسخره آن ها این نام را روی آن ها گذاشته... صبح تا شب تو چشم های همدیگه نگاه می کنند و بوسه رد و بدل می کنند.
- تیل تیل چرا؟
- کودک برای این که شنیده اند که نمی تونند با هم از این جا روی زمین برند.
- تیل تیل آن بچه دیگه، صورت سرخه، که داره شست خودش را می جوهر... خیلی هم جلدی به نظر می یاد... او چه کاره است؟
- کودک به نظرم او باید بی عدالتی را از روی زمین نابود کنه.
- تیل تیل اهاه!...

- کودک می‌گند که این کار، کار کمر شکن و وحشتناکيه...
- تیل تیل آن بچه موحنایی کک‌مکی، چرا این طور راه می‌ره؟
مثل این که جلوپاش را نمی‌بینه؟ آیا کوره؟...
- کودک نه هنوز. اما کور به روی زمین خواهد رفت... راستی
ریختش را نگاه کن؛ می‌گند، او باید روی زمین مرگ
را شکست بده و به همه زندگی همیشگی ببخشه...
- تیل تیل یعنی چه؟
- کودک من هم درست نمی‌دونم، همین قدر می‌شنوم که
می‌گند کار بزرگی است.
- تیل تیل (دسته دسته کودکان آبی را که روی پله‌ها یا پای ستون‌ها خوابیده‌اند
نشان می‌دهد.) آن‌ها که خوابیده‌اند، آن‌ها هیچ کار
نمی‌کنند؟
- کودک آن‌ها در فکر اختراع هستند.
- تیل تیل اختراع چی؟
- کودک خودشان هم نمی‌دونند... آن قدر فکر می‌کنند تا یک
چیزی درست کنند؛ چون از این جا دست خالی
نمی‌شه روی زمین رفت.
- تیل تیل چرا؟
- کودک برای این که زمان، که دروازه‌بان این دیاره، هیچ کس را
نمی‌گذاره دست خالی از این جا بیرون بره... آه! ازین
آدم هم خیلی بدم می‌یاد! موجود لجوج کسل‌کننده‌ای
است!...
- یک کودک (از ته تالار جلو می‌آید. گروه کودکان آبی را، که دور تیل تیل و
می‌تیل را گرفته‌اند، می‌شکافد و پیش می‌آید.) سلام، تیل تیل!

- تیل تیل
 کودک
 این از کجا اسم مرا می‌دونه!
 (درحالی‌که تیل تیل و می تیل را می‌بوسد.) سلام! سلام!
 حال تون خوبه؟ چرا مرا نمی‌بوسید؟... چرا مانتون
 برده؟... چرا همچو بهت زده مرا ورننداز می‌کنید؟ مرا
 نمی‌شناسید؟ من برادر شما خواهم بود... الان به من
 گفتند شما این جا هستید، آمدم بینمتان... راستی به
 مادر بگو که من حاضر هستم...
- تیل تیل
 کودک
 چه طور! به همین زودی‌ها می‌آیی پیش ما؟
 البته. سال آینده، روز یکشنبه جشن گل‌ها، خوب،
 خیلی خوش حالم که شما را دیدم و بوسیدم... راستی
 به بابا بگو گهواره را حاضر کنه... بگو بینم خونه ما
 خوش می‌گذره؟
- تیل تیل
 کودک
 بد نیست... راستی بهت بگم که مادرمان خیلی
 مهربونه!
 خورد و خوراک چه طوره؟
- تیل تیل
 می تیل
 قرار معینی نداره. بعضی روزها خیلی خوبه! حتی
 شیرینی هم هست. این طور نیست، می تیل؟
 آره. روز اول سال... روز چهاردهم ژوئیه. شیرینی‌ها
 را هم مادرمان می‌پزه.
- تیل تیل
 کودک
 توی این کیسه چی داری؟ تو روی زمین چی خواهی
 آورد؟
 من! سه ناخوشی: مخملک، سیاه سرفه و سرخک...
 رحمت به چیز کم!... خوب، آن وقت چه کار خواهی
 کرد؟

- کودک هیچی، با همین ناخوشی‌ها از روی زمین به دنیای دیگه می‌رم.
- تیل تیل خیلی زحمت می‌کشی!... پس چرا اصلاً روی زمین می‌آیی؟...
- کودک من چه می‌دونم! مگه این آمدن و رفتن دست منه!
- تیل تیل در این لحظه لرزش و ارتعاش ممتد و شدیدی ستون‌ها و درهای بزرگ تالار را به لرزه می‌اندازد.
- یکی از بچه‌ها چه خبره؟
موقع باز شدن درهاست.
- کودکان آبی همه به تکاپو می‌افتند. بیشتر آن‌ها ماشین‌های خود را کنار می‌گذارند، از کار دست می‌کشند، آن‌هایی که در فکر و خواب بودند بیدار می‌شوند همه به طرف درهای بزرگ نگاه می‌کنند و به درها نزدیک می‌شوند.
- روشنایی (تیل تیل و می‌تیل را بین گروه کودکان آبی پیدا می‌کند.) بیایید خودمان را پشت این ستون‌ها پنهان کنیم... برای این‌که اگه زمان ما را ببیند...
- تیل تیل این صدای چیه؟
- یک بچه شفق صبح نمودار می‌شه... در این لحظه بچه‌هایی که باید امروز زاییده بشوند، به روی زمین پایین می‌رند.
- تیل تیل چه طور پایین می‌رند؟ با نردبام؟
- یک بچه حالا می‌بینی چه طور. الان زمان کلون‌ها را وامی‌کنه.
- تیل تیل زمان کیه؟

یک بچه

تیل تیل

یک بچه

تیل تیل

یک بچه

زمان

کودکان آبی

زمان

پیرمرد بدخلقی که بچه‌ها را به روی زمین می‌فرسته.

خیلی بدجنسه؟

نمی‌دونم... آن قدر می‌دونم که کره، هر چه بهش

می‌گی نمی‌شنوه. هر چه التماس کنی زودتر از وقت

روی زمین بری، نمی‌گذاره.

آیا بچه‌ها وقتی می‌خوانند روی زمین برند

خوش حالند؟

آدم وقتی زیاد این جا می‌مونه دلش می‌خواد بیرون

بره، اما همین که از این جا می‌ره خیلی غمگین

می‌شه... نگاه کن داره در را وامی‌کنه...

درهای بزرگ قوس و قزح رنگ روی پاشنه‌های خود

می‌چرخند. غلغله و هیاهوی زمین از خیلی خیلی

دور، مانند زمزمه، به گوش می‌رسد. روشنایی سرخ

و سبزی به داخل تالار نفوذ می‌کند. زمان که پیرمرد

بلندقدی است و ریش بلند پیچ در پیچ سفیدی دارد، با

داس و ساعت ثنی که همیشه با خود همراه دارد روی

سکان در پدیدار می‌شود... بیرون در، گوشۀ بادبان

سفید و طلایی یک کشتی خیالی که به کربی سرخ‌رنگ

شفق بسته شده پدیدار است.

آن‌ها که این لحظه باید برند حاضر هستند؟

بله، حاضریم. (همه به طرف در هجوم می‌برند.)

یکی، یکی!... امروز هم قاچاق زیاد هست... همیشه

همین طوره... اما می‌دونید که مرا نمی‌شه گول زد.

(جلو یک بچه را می‌گیرد.) تو کجا می‌ری؟ امروز نوبت تو

نیست. فردا بیا... تو هم همین طور، برگرد؛ ده سال
دیگه بیا. چند تا چوپان حاضرند؟ سیزده تا! یکی
زیادی است. دوازده تا بیشتر روی زمین لازم نیست،
زمان «تئوکریت» و «ویرژیل» گذشت... اوه! چند تا
طیب! زیاده! آن قدر لازم نیست! زمین ها شکایت
می کنند... مهندس ها کجا هستند؟... برید جلو...
راستی یک آدم درست کار هم خواسته اند. یک نمونه
فقط... کجاست این درست کار؟ (یک بچه جلو می آید.)
تویی؟ تو خیلی ضعیف و مردنی به نظر می آیی! چند
روزی بیشتر زندگی نخواهی کرد... اهوی آن قدر تند
ندوید! فشار نیارید... تو چرا دست خالی هستی؟
هیچی نداری؟ پس برگرد. هیچ کس نباید دست خالی
از این جا بیرون بره. زود بدو یک چیزی درست کن...
یک جنایت بزرگ... یا یک ناخوشی قشنگ... برای
من یکسانه... فقط باید دست خالی از این جا نری. (به
یک بچه که نمی خواهد جلو بیاید و دیگران او را به جلو می رانند.)
چته؟ چرا جلو نمی آیی! مگه نمی دونی باید با این ها
بری؟ روی زمین یک پهلوان خواسته اند که بی عدالتی
را نابود کنه. آن پهلوان تو هستی باید الان بری.

دلش نمی خواد...

کودکان آبی

دلش نمی خواد؟... این علقه مضغه خیال می کنه به
میل اوست!... این جا چون و چرا ورنمی داره یا لا!
وقت را تلف نکنید!

زمان

نه، نه، من نمی خوام! من بیشتر دوست دارم زاییده

کودک

نشم! میل دارم همین جا بمانم...

زمان گفتم به میل تو نیست. وقت هر کس که سر رسیده باید

جل و پلاس را جمع کنه و راه بیفته. یالا! جلو بیفتید!

کودک دیگر (جلو می‌آید) بگذارید من برم... من حاضرم جای او را...

بگیرم... شنیده‌ام که پدر و مادر من خیلی پیرند و

سال‌های درازه که منتظر منند.

زمان من این حرف‌ها را نمی‌فهمم. آن قدر منتظر باشند تا...

این جا حساب حسابیه... تا وقت کسی سر نرسه

نمی‌گذارم از این جا بیرون بره... آدم آگه بخواد

به حرف‌های شما گوش بکنه دیگه به هیچ کارش

نمی‌رسه... یکی باید بره، نمی‌خواد... یکی نباید بره،

می‌خواد... یکی می‌گه هنوز زوده... یکی دیگه، حالا

دیره... (به بچه‌ها) چه خبره همه این جا جلو در جمع

شده‌اید! مگه کار دیگه ندارید!... حالا همه‌تون

تعجیل دارید از این جا برید، اما روی زمین که

رسیدید... (به دو سه بچه که موقع خارج شدن یک‌مرتبه

برمی‌گردند) چه خبره؟ چرا برمی‌گردید؟

یکی از بچه‌ها من جعبه دو جنایتم را، که اختراع کرده‌ام و باید روی

زمین رواج بدم، فراموش کردم بردارم.

بچه دیگر من کوزه افکارم را، که برای بیداری بشره، فراموش

کردم...

بچه دیگر من پیوند گلابیم را یادم رفت بردارم.

زمان بدوید، زود آن‌ها را بردارید. ششصد و دوازده ثانیه

بیشتر وقت نداریم. کشتی «شفق» داره بادبان‌هاش را

باز می‌کنه... اگر دیر برسید، به دنیا نخواهید رفت یالا!
 سوار شید (یکی از بچه‌ها را که می‌خواهد از زیر دست و پای او
 فرار کند و برود می‌گیرد.) نه! تو خیال کردی که خیلی
 زرنگ هستی! این دفعه سومه که پیش از نوبت
 می‌خواهی به دنیا بری... بهت بگم که این دفعه هم
 می‌بخشمت، اما دفعه آخرت باشه‌ها! وگرنه
 می‌فرستم پیش خواهرم «نیستی» و می‌دونی که
 آن‌جا چندان به آدم خوش نمی‌گذره... خوب همه
 حاضرند؟ (بچه‌ها را که عده روی کرسی ایستاده و عده‌ای در
 کشتی نسته‌اند نگاه می‌کند.) باز که یک نفر کمه! بی خود
 خودش را پنهان نکنه! من می‌بینمش! مرا نمی‌شه گول
 زد! اه‌ای! تو که بهت می‌گند عاشق، با معشوقه‌ات
 غزل خدا نگهدار را بخوان...

عاشق و معشوق، رنگ‌پریده و ناامید درحالی‌که
 یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند پیش می‌آیند و جلو
 پای زمان زانو می‌زنند.

یکی از آنها	آقای زمان، بگذارید من با او برم.
دیگری	آقای زمان، بگذارید من با او بمانم.
زمان	غیرممکنه!... یالا بجنید، سیصد و نود و چهار ثانیه دیگه بیشتر وقت نداریم...
عاشق	من ترجیح می‌دم زاییده شم!
زمان	اختیار با تو نیست!
معشوق	آقای زمان، من اگه با او به زمین نرم به او نخواهم رسید.

عاشق
معمشوق
عاشق
زمان
عاشق
معمشوق
زمان
معمشوق
عاشق

وقتی او به زمین برسد من از دنیا رفته‌ام.
من دیگه نمی‌تونم او را ببینم.
ما در دنیا تنها خواهیم بود.
حوصله‌ام را سر نیارید... پاک کردن این حساب
خرده‌ها با من نیست... شکایت‌هایتان را به زندگی
بکنید... من اگه شما را از هم جدا می‌کنم یا بستگی
می‌دم، بنا به دستوری است که دارم؛ و سر مویی هم از
آن سرپیچی نمی‌کنم (یکی از بچه‌ها جلو می‌کشد). بیا...
(دست و پا می‌زند). نه، نه، او هم با من بیاد. او هم با من
بیاد...
بگذارید این جا بگونه... بگذارید با هم بریم...
(به عاشق) تو می‌خواهی به دنیا بری این‌طور گریه
می‌کنی، اگه بخواهی از دنیا بری چه کار خواهی
کرد؟... (او را به داخل کشتی می‌راند).
(به زانو افتاده و دست‌های خود را به طرف عاشق دراز می‌کند).
عشق تو را هرگز فراموش نمی‌کنم.
من روی زمین از همه غمناک‌تر خواهم بود. به این
نشانی مرا آن‌جا پیدا کن...

معمشوق بی‌هوش به روی زمین می‌افتد.
آخرین هیجان و رفت و آمد بین کودکانی که باید
بروند یا بمانند ادامه دارد - همه با هم خدا نگهداری
می‌کنند: «خدا نگهدار پیر... خدا نگهدار، ژان!...» -
چیزی فراموش نکرده‌ای؟... افکار مرا از پیش روی
زمین ترویج کن!... کاربوراتور تازه‌ات را ورداستی؟...

از هندوانه‌های من روی زمین تعریف کن!... چیزی فراموش نکرده‌ای؟... سعی کن زود مرا پیدا کنی!... از سلامتی خودت ما را بی خبر نگذار!... می‌گند در این راه پست و تلگراف نیست!... چرا، چرا. رادیو هست! زود به ما خبر بده آیا زندگی زمین این طور که می‌گند هست!...»

(کلیدها و داس خود را تکان می‌دهد). یالا! بسه دیگه!... لنگر کشتی کشیده شد!

زمان

بادبان‌های کشتی شفق از جلو چشم می‌گذرند و ناپدید می‌شوند. صدای همه‌مۀ کودکان رفته رفته کم و دور می‌شود: «زمین!... زمین!... چه قدر قشنگه! چه قدر روشنه!... چه قدر بزرگه!...» سپس آواز شادی و چشم به‌راهمی از خیلی دور، مانند آن‌که از ته گردابی بیرون بیاید، به گوش می‌رسد.

(به روشنایی) این صدا چیه؟... آواز بچه‌هاست؟ اما نه، مثل این‌که صدای بچه‌ها نیست! نه، این آواز مادرهاست که پیشواز بچه‌ها آمده‌اند.

تیل تیل

روشنایی

زمان درها را می‌بندد. وقتی به میان تالار می‌رسد چشمش به تیل تیل و می تیل و روشنایی می‌افتد که خود را پشت ستون‌ها پنهان می‌کنند.

(خشمگین) شما کی هستید؟ این جا چه می‌کنید؟ چرا آبی نیستید؟ از کدام در تو آمدید؟ (داس خود را بلند کرده، به طرف آن‌ها می‌رود).

زمان

(به تیل تیل) محلش نگذار! من پرنده آبی را گرفتم! زیر

روشنایی

دامنم پنهان کرده‌ام! باید زود خودمان را بیرون
بیتدازیم... الماس را بچرخان... زمان رد پای ما را گم
خواهد کرد....

از طرف چپ از بین ستون‌ها فرار می‌کنند.

پرده

پردہ پنجم

تابلو نهم

بدرود

سن یک دیوار و یک در را نمایش می دهد. سپیده صبح است.

تیل تیل، می تیل، روشنایی، نان، قند، آتش، آب و شیر داخل می شوند.

خوب می تونی بگی حالا کجا هستیم؟
... نه... هرگز نمی توئم.

این در و دیوار را نمی شناسی؟

این یک دیوار قرمز... آن هم یک در سبز...

خوب این در هیچ چیز را به یاد تو نمی یاره؟

چرا: یادم می یاد که زمان می گفت «از کدام در تو آمدیدی؟»

خیلی زحمت کشیدی!... اگرچه، معلومه؛ وقتی آدم
داره خواب می بیند دست چپ و راستش را هم
نمی شناسه!

کی خواب می بیند؟ من؟

روشنایی

تیل تیل

روشنایی

تیل تیل

روشنایی

تیل تیل

روشنایی

تیل تیل

روشنایی چه می‌دونم... شاید هم من... در هر صورت پشت این دیوار یک خونه‌ای هست که تو، از وقتی که به دنیا آمده‌ای تا حالا، خیلی دیدی...

تیل تیل یک خونه‌ای که من خیلی دیده‌ام؟...
روشنایی . آره، خواب آلود!... حواس پرت!... این همان خونه‌ای

است که ما درست یک سال پیش، یک شب با هم از آن جا بیرون آمدیم.

تیل تیل درست یک سال پیش؟... خوب؟
روشنایی خوب که خوب، این طور بهت نزنه!... این خونه خودتونه...

تیل تیل (به در نزدیک می‌شود). راست می‌گی... درسته... از حلقه در شناختم... پدر و مادرمان این جا هستند؟ ما نزدیک آن‌هاییم؟ من می‌خوام الان برم تو... می‌خوام برم زودتر مادرم را ببوسم.

روشنایی صبر کن. هنوز خوابند. اگه حالا برید تو از خواب می‌پرند. به علاوه تا وقتش نرسه و ساعت صدا نکنه نمی‌تونید ازین در تو برید.

تیل تیل تا آن وقت خیلی طول داره؟ خیلی باید انتظار کشید؟
روشنایی افسوس! نه! فقط چند لحظه کوتاه.

تیل تیل چرا همچه غمگینی، روشنایی؟ رنگت پریده. مثل این‌که ناخوش هستی؟

روشنایی نه، چیزی نیست. چون دیگه باید از هم جدا بشیم یک‌خنده غمگینم.

تیل تیل از هم جدا بشیم؟

روشنایی

آره، باید از شما جدا بشم. کار من این جا تمام شد. سال کهنه به آخر رسید... سال نو آمد... حالا پری می یاد و پرنده آبی را از تو می خواد...

تیل تیل

من که نتونستم پرنده آبی را گیر بیارم... پرنده «دیار یادگارها» رنگش برگشت... پرنده های «کاخ تاریکی» همه مُردند... پرنده «دیار آینده» سرخ شد... پرنده «جنگل» را هم که نتونستم بگیرم... آیا تقصیر منه که رنگشان برمی گرده، یا می میرند، یا از دست من فرار می کنند؟ راستی پری اوقاتش تلخ خواهد شد؟ چی به من خواهد گفت؟

روشنایی

غصه نخور بچه من، ما هر کار از دستان برمی آمد کردیم، مثل این که یا پرنده آبی اصلاً وجود نداره یا اگر توی قفس بگذاریش رنگش برمی گرده...

تیل تیل

راستی، قفس کجاست؟

نان

این جا است. ارباب... در مدت این سفر دور و دراز این قفس به کف با کفایت من سپرده شده بود. در این لحظه مأموریت من به پایان رسیده قفس را صحیح و سالم تحویل می دهم. (مثل یک ناطق) اینک اجازه می خواهم به نام همه هم سفرها چند کلمه سخن بگویم...

آتش

لازم نیست!

آب

ساکت!

نان

من به هوچی گری و بدجنسی یک دشمن حسود ابداً اهمیت نمی دهم (صدایش بلندتر می شود.) و کلام خودم

را قطع نمی‌کنم... پس به نام همه...

آتش

به جز من. من خودم زبون دارم.

نان

... پس به نام همه همفران و با تأثرات قلبی و حقیقی

از خدمت فرزندان خودم، که امروز مأموریت

عالی‌شان به انجام رسیده، مرخص می‌شوم، و با دلی

شکسته و خاطری افسرده خدا نگه‌دار می‌گویم...

تیل تیل

چه طور! تو هم از ما جدا می‌شی؟

نان

افسوس! این جدایی اختیاری نیست... اما ظاهری

است. البته دیگه صدای مرا نخواهید شنید...

آتش

آخ! چه بهتر! چه بهتر!

آب

بی صدا! کمتر حرف بزن.

نان

این زبان درازی‌ها مرا از جا در نخواهد کرد... بله،

می‌گفتم: دیگه صدای مرا نخواهید شنید، دیگه مرا با

این هیکل جاندار نخواهید دید... چشم‌های شما

زندگی نامریی هیچ‌یک از عناصر و مواد را دیگه

نخواهند دید... اما من همیشه توی دیگ، کنار سفره،

توی سوپ برای خدمت شما حاضرم... و می‌توانم به

جرئت بگویم و به خود ببالم که از دیرین‌ترین

هم سفره‌ها و دوستان بشرم...

آتش

چی چی خودت را پیش می‌اندازی!... مگه من نیستم؟

روشنایی

بسه دیگه، دعوا نکنید. وقت تنگه، الان ساعت آزادی

ما تمام می‌شه و باید دوباره به دیار خاموشی

برگردیم... زود با بچه‌ها روبوسی و خدا نگه‌دار کنید.

آتش

(با شتاب) اول من... اول من... (بچه‌ها را با خشونت

می‌بوسد.) خدا نگه‌دار، تیل تیل!... خدا نگه‌دار، می‌تیل!

خدا نگه دار عزیزک های من! آگه یک وقت خواستید
جایی را آتش بزنید من برای کمک حاضرم...

آی، آی، مرا سوزانند...

آخ! آخ! آتش گرفتم!

بسه دیگه، آتش! حرارت محبت را کمتر کن! این جا
اجاق نیست...

آتش چه قدر احمقه!

چه بی تربیته!

(به بچه ها نزدیک می شود.) من برعکس شما را با مهر بونی،
و بدون این که آزار برسانم، می بوسم.

(به بچه ها) بپایید خیس تان نکنه.

من مهربان و خوشگوارم و به بشر خدمت می کنم.

به آن هایی هم که غرق می کنی خدمت می کنی؟

چشمه ها را دوست بدارید، به زمزمه جویبارها گوش
بدید؛ من همیشه آن جا هستم...

وقتی طغیان می کنی و چند شهر را زیر می گیری،
آن وقت هم به بشر خدمت می کنی؟

هر وقت، در روشنائی مهتاب، کنار جویباری
می نشیند، سعی کنید آن چه را آن جویبار می خواهد
بگوید بفهمید... دیگه نمی تونم حرف بزنم... اشک
توی چشمم پر شده.. بغض گلویم را گرفته...

بیا با اشک هات این جا یک رودخانه راه نندازی!...
متملق!... ما که هر چه نگاه می کنیم اشکی نمی بینیم...

وقتی تنگی یا آب پاچی تو دست تونه یا شیرآب انبار
را وامی کنید به یاد من باشید...

می تیل

تیل تیل

روشنایی

آب

نان

آب

آتش

آب

آتش

آب

آتش

آب

آتش

آب

آتش

خیلی خوب! بسه دیگه!

قند

(با همان لبخند احمقانه) اگر یک جای کوچولو هم گوشه
دلتان برای من باقی مانده، گاه گذاری به یاد بیارید که
درین سفر وجود من نقل مجلس بود... بیشتر ازین
نمی‌تونم حرف بزنم برای این که اگه گریه‌ام بیفته،
اشک هم به مزاجم نمی‌سازه و نابودم خواهد کرد.

نان

متقلب، دورو!

آتش

(با صدای نازک و محره) کانتفت! شکلات! آب نبات!

همین دم ناله و زوزه گریه شنیده می‌شود.

می‌تیل

آخ! این صدای تیلته! گریه می‌کنه! به نظرم یکی کتکش
می‌زنه!

گریه دوان دوان داخل می‌شود. موهای بدنش سیخ
شده. زلف و سیل هایش درهم و برهم و پریشان
است. لباس هایش پاره پاره شده... دستمالش را روی
گونه اش — مثل این که دندانش درد می‌کند — گرفته
است، ناله می‌کند و از روی خشم زوزه می‌کشد... سگ
عقب اوست. با سر و دست و پا به گریه حمله می‌کند،
او را کتک می‌زند و گاز می‌گیرد.

سگ

د بخور!... د بخور! بسته یا باز هم می‌خواهی؟ د
بخور!

روشنایی و تیل تیل

(میانجی‌گری می‌کنند و می‌خواهند آن‌ها را از هم جدا نمایند.)

و می‌تیل

تیلو! دیوانه شدی! یعنی چه! بسه ولش کن! می‌گم
ولش کن!

روشنایی
گریه

چه خبره؟ باز چی شده؟
(تق تق می کند و اشک هایش را پاک می کند.) تقصیر من نیست،
خانم روشنایی او همش به من می پره، من با او کاری
ندارم... به من فحش می ده... دم مرا گناز می گیره
بی خود مرا کتک می زنه... بی خود بی خود...

سگ

(ادای او را در می آورد.) بی خود بی خود... (بگم؟) خفه شو!
خوب حقت را دستت دادم! چشمت کور شه! اگه
بست نیست، یک دفعه دیگه...

می تیل

(گریه را در آغوش می گیرد.) تیلت قشنگ! کجاست درد
می کنه؟ کجای دمت را گاز گرفت؟

روشنایی

(به سگ) آفرین! دستت درد نکنه! خوب موقعی پیدا
کردی! حالا وقت دعوا و اوقات تلخی است! این
دقیقه که باید از بچه ها جدا بشیم؟...

سگ

از بچه ها جدا بشیم!...

روشنایی

بله! آن لحظه ای که می دونید الان می رسه. ما دوباره
خاموش و ساکت می شیم. دیگه نمی تونیم با آنها
حرف بزنیم.

سگ

(ناگهان از ناامیدی و غصه فراوان زوزه و فریاد می کشد و با دل
شکسته به بچه ها نزدیک می شود.) نه، نه، من نمی خوام؛ من
نمی خوام. من حرف می زنم. من ساکت هم بشم باز
حرف می زنم... تو حالا دیگه حرف های مرا
می فهمی؟ نه؟ پیش ها هر چه دم تکان می دادم، هر چه
بالا و پایین می جستم، هر چه زوزه می کشیدم،
نمی فهمیدی... اما حالا دیگه می فهمی؟ نه؟...

صاحب کوچولو! بعد ازین من عاقل می‌شم... نوشتن
و خواندن یاد می‌گیرم... با تو شطرنج بازی می‌کنم...
همیشه خودم را بعد ازین پاکیزه نگه می‌دارم. دیگه از
توی آشپزخونه دزدی نمی‌کنم... می‌خواهی یک
کاری که تا حالا نکرده‌ام بکنم: می‌خواهی با گریه
آشتی کنم و او را ببوسم؟...

می‌تیل

تیل! تو هیچی نمی‌گی؟

گریه

(اسرارآمیز) من هر دوی شما را، آن قدر که لیاقت
دوستی مرا دارید، دوست دارم!

روشنایی

بچه‌های من! من هم برای آخرین بار شما را
می‌بوسم...

تیل تیل و می‌تیل

(دامن روشنایی را می‌گیرند). نه، نه، روشنایی! تو این جا
بمان! از ما دور نشو! تو آن قدر مهربان هستی!...

روشنایی

افسوس نمی‌تونم. این در همیشه به روی من بسته
است و باید از شما جدا بشم...

تیل تیل

تنهایی کجا می‌ری؟

روشنایی

پر دور نمی‌رم... می‌رم به «دیوار خاموشی» ماده و
عنصر.

تیل تیل

نه، نه، تنها نرو. ما هم با تو می‌آییم. من الان به مادرم
خبر می‌دم آن وقت با هم می‌ریم.

روشنایی

بچه‌های من، عزیزک‌های من!... من همیشه ساکت‌م و
نمی‌تونم مثل آب زمزمه و سخنوری کنم. فقط
روشنایی دارم که سروصدایی نداره... من همیشه
پاسبان بشرم... به یاد بیارید که من در هر شعاع ماه که

می درخشد، هر ستاره که به شما می خندد، هر شفق صبح، هر چراغ روشن، هر فکر خوب و روشن روح شما حاضرم و باشما حرف می زنم (ساعت هشت شنیده می شود). گوش بدید، دم آخر رسیده! در باز شد! برید تو! خدا نگه دار!... خدا نگه دار!...

بچه ها به طرف در نیمه باز می روند، نان اشک های خود را پاک می کند. همه به نشانه خدانگه داری دست و دستمال تکان می دهند و به آواز نرم و زیر لب نوای خدانگه دار می خوانند... ناگهان همه ناپدید می شوند - سگ پارس می کند و بانگ پارس او به گوش می رسد - چند لحظه سن خالی و بی صداست. سپس کم کم پرده ای که دیوار و در را نمایش می داد پس می رود و «تابلو دهم» نمایان می گردد.

تابلو دهم

بیداری

سن همان اتاق دهاتی تابلو اول را نمایش می‌دهد. اما همه چیز اتاق از کوچک‌ترین اسباب خانه تا دیوارها و حتی هوای اتاق خندان‌تر، تازه‌تر و شادی‌آورتر به نظر می‌رسد. روشنایی طلایی روز از درزهای دریچه‌ها به داخل اتاق نفوذ می‌کند.

تیل تیل و می تیل در تخت خواب کوچک خود در خوابند. سگ و گربه و اسباب خانه همان‌جا که در تابلو اول، پیش از آمدن پری، بودند قرار دارند. ننه تیل تیل داخل می‌شود.

ننه تیل

بیدار شید بچه‌ها! یا لا بلند شید تنبل‌ها! خجالت نمی‌کشید تا حالا توی رختخواب افتاده‌اید! ساعت هشته. آفتاب از پشت درخت‌های جنگل بالا آمده... پروردگارا، بیدار نمی‌شند (بچه‌ها را می‌بوسد). رنگ‌شان چه سرخ شده! بوی گل می‌دند... اما این‌طور بنا نمی‌شه که تا لنگ ظهر بخواییدها! تنبل بار می‌آید...

یالا شلوارت را بپوش.

پس من هم همین طور، بی شلوار و لخت و پتی، به این سفر دور و دراز رفتم؟! چه سفری؟

تیل تیل

سفر پارسال... سفر پارسال!

مادر

تیل تیل

مادر

آره مادر، شب عید من راه افتادم...

تیل تیل

راه افتادی! کجا! تو از این اتاق بیرون رفتی؟ من دیشب خودم خواباندمت. امروز صبح هم خودم بیدارت کردم... بلکه خواب دیدی؟

مادر

نه نمی فهمی چی می گم. پارسال من با می تیل، پری، روشنائی - آخ چه مهربونه این روشنائی! - دیگه با نون، قند، آب، آتش، شیر، راه افتادیم. تو راه این ها همش با هم دعوا می کردند... راستی مابی اجازه رفتیم تو اوقات تلخ نشد؟ دل واپس نبود؟ بابا چی می گفت؟ من هر چی کردم نتونستم به این سفر نرم.

تیل تیل

چی می گئی؟ چی می گئی؟ تو یا درست و حسابی ناخوشی، یا هنوز خوابی (یک سیلی ملایم به صورتش می زدند). یالا. بیدار شو! هاه بیدار شدی؟ بهتر شدی؟

مادر

مادر به جون تو اگه دروغ بگم. خواب هم نیستم. خوب هم می فهمم چی می گم. تو خوابی...

تیل تیل

من خوابم! عجب! من از سفیدۀ صبح بیدارم، همه خونه را جارو کردم، اتاق را پاک کردم. صبحانه را هم حاضر کردم. باز هم خوابم؟

مادر

باور نمی‌کنی از می‌تیل بپرس. آخ! چه سفر خوب و دور و درازی بود!

تیل تیل

چه‌طور می‌تیل هم؟...

مادر

او هم با ما بود. بابابزرگ و مادربزرگ را هم دیدیم.

تیل تیل

بابابزرگ و مادربزرگ؟...

مادر

آره در «دیوار یادگاراها» که سر راه‌مان بود. آن‌ها مُرده‌اند، اما حال‌شون خوبه... مادربزرگ یک شام خوبی برای ما درست کرده بود. راستی برادرها و خواهرها مان را هم، که آن‌جا هستند، دیدیم...

تیل تیل

راستی، ریکت هنوز چار دست و پا راه می‌ره.

می‌تیل

پلین هم هنوز سالک دماغش خوب نشده.

تیل تیل

صبر کن بینم. شاید شیشه شراب باباتون که تو آن اتاق قايم کرده دستون افتاده و خوردید که این‌طور مت شدید! یک خورده راه برو بینم حواست به‌جاست می‌تونی راه بری. پروردگارا، این‌ها چشونه؟ آن‌ها را که از من گرفتی. حالا می‌خواهی این‌ها را هم بگیری! (شوهرش را صدا می‌زند). تیل آهای تیل بیا بینم... بیا ببین بچه‌ها چشونه... هر دو تا ناخوشند.

مادر

باباتیل خیلی راحت و خونسرد داخل می‌شود.

چی؟

باباتیل

تیل تیل و می‌تیل شاد و خوش حال به‌طرف پدرشان می‌دوند و او را می‌بوسند.

تیل تیل و می تیل سلام بابا... تو چه طوری؟ پارسال کارت خوب بود؟
راضی بودی؟

باباتیل پس تو چی می گفتی؟ این ها که ناخوش نیستند.
رنگ وروشان را نگاه کن.

مادر به رنگ وروشان نگاه نکن. آن های دیگه هم که رفتند
همین طور تا روز آخر رنگ وروشان خوب بود. من
نمی دونم این ها چگونه. دیشب خودم خواباندم شان
هر دو تندرست بودند... امروز صبح که بیدارشان
می کنم هر دو ناخوشند... هر دو چرند پرند می گند...
نمی دونم، از یک سفر دور و درازی حرف می زنند...
روشنایی را دیده اند... دیگه، بابابزرگ و مادربزرگ را
دیده اند که مرده اند، اما حالشان خوبه.

تیل تیل بابابزرگ هنوز با پای چوبیش راه می ره.
می تیل مادربزرگ هم هنوز پادردش خوب نشده.
مادر (به شوهرش) می شنوی؟ بدو حکیم خبر کن.
باباتیل نترس. نترس... (در می زنند) کیه؟ بفرماید.

زن همسایه که خیلی پیر و شبیه به پری تابلو اول است
و به یک عصا تکیه کرده، داخل می شود.

همسایه روز شما خوش! عید شما مبارک!
تیل تیل اه! این خود پری بری لونه!
همسایه من آمده ام چند تاکبریت یا چند تا گل آتش ازتان
بگیرم زیر اجاق را روشن کنم... امروز صبح خوب
سرده... بچه ها حالتون خوبه؟

تیل تیل	پری خانم، من آخرش پرنده آبی را پیدا نکردم.
همسایه	چی می گه؟
مادر	آخ! مادام برلین گت، نمی دونم... نمی فهمم چی به سرشان آمده. هر دوشان چرند پرند می کند. دیشب هر دو تندرست مثل دو تا دسته گل خوابیدند؛ امروز صبح هر دو ناخوش از خواب پاشدند... به نظرم رو دل کرده اند...
همسایه	خوب، تیل تیل، تو هنوز همسایه ات را نمی شناسی؟
تیل تیل	چرا نمی شناسم؟ شما خانم پری بری لون هتید.
همسایه	پری... چی؟
تیل تیل	بری لون.
همسایه	برلین گت!... درست بگو... برلین گت...
تیل تیل	حالا برلین گت یا بری لون... اما می تیل هم می دونه که ما هر چه کردیم نتونستیم پرنده آبی را بگیریم.
مادر	می شنوید؟ بدبختی اینه که می تیل هم...
بابا تیل	نترس. چیزی نیست. حالشان جا می یاد. هنوز درست بیدار نشده اند... صبر کن یک خرده آب سرد به صورتشان بزنم...
همسایه	لازم نیست. بی خود نترسید. من می دونم چیه. ناخوش نیستند. هر دو به دنده چپ خوابیده اند، موقع خواب هم به نور ماه نگاه کرده اند... این ها را هم که می کند خواب دیده اند: نوۀ کوچک من هم که ناخوشه بیشتر وقت همین طوره.
مادر	راستی، نوۀ کوچک تان حالش چه طوره؟

همسایه

ایه! همین طورها! حکیم می‌گه اعصابش ضعیفه... اما من می‌دونم چشه. چی علاجهش را می‌کنه... این فکر از کله‌اش بیرون نمی‌ره، امروز صبح هم همان را که می‌دونید، باز برای عیدی از من می‌خواست.

مادر

آره می‌دونم، پرندۀ تیل تیل را می‌خواد... راستی، تیل تیل، تو آخرش آن را به این طفلک می‌دی یا نه؟
چی را؟

تیل تیل

مادر

قمری را... تو می‌خواهی چه کنی؟ تو که باهاش بازی نمی‌کنی. به چه دردت می‌خوره؟ عوضش آن دخترک آن قدر این پرندۀ را دوست داره...

تیل تیل

اِه، راست می‌گی. کجاست؟ آه‌ا، قفس آن جاست. می‌تیل قفس را می‌بینی؟ همان است که دست نون بود... آره، آره همونه... راستی نگاه کن بین رنگش چه قدر آبی است! مثل این که از پیش هم آبی تر شده... شاید پرندۀ آبی که عقبش می‌گشتم همینه!... آخ ما این همه دور رفتیم و او این جا بود!... می‌تیل، پرندۀ را می‌بینی؟ آخ اگر روشنایی آن را ببینم چه خوش حال می‌شه! (روی چهارپایه بالا می‌رود و قفس را پایین می‌آورد.) مادام برلین گت بگیرید... گرچه رنگش، آن طور که می‌خواهیم، آبی نیست... شاید بعدها آبی تر بشه ببرید! ببرید برای نوۀ کوچکتان...

همسایه

راستی! می‌دی! همین طور! همین الان! پروردگار دخترکم چه قدر خوش حال خواهد شد!... بگذار ببوسمت. (تیل تیل را می‌بوسد.) برم... زود برم، براش ببرم...

تیل تیل آره، آره ببرید، زود ببرید! می ترسم این هم رنگش برگرده...
همسایه الان بر می گردم خبرش را براتان می یارم.
خارج می شود.

تیل تیل (دور تا دور خود نگاه می کند.) راستی مادر، هر چی نگاه می کنم می بینم اسباب خونه هیچ دست نخورده، اما خیلی قشنگ تر شده...
بابا تیل چه طور قشنگ تر شده؟
تیل تیل رنگ همه چیز عوض شده، همه چیز نو شده، می درخشه، پاکیزه است. پارسال این طور نبود.
بابا تیل پارسال؟...

تیل تیل (کنار پنجره) جنگل را نگاه کن. چه قدر بزرگ! چه قدر قشنگ! مثل این که ترو تازه شده!... چه قدر آدم این جا شاد و خوشحاله!... (گنجه را باز می کند.) راستی نمون که جاست؟ اه! دیگه تکان نمی خوره! تیلو هم سر جای خودش! اه! تیلو حالت چه طوره؟ یادته تو جنگل چه قدر کتک کاری کردی؟

می تیل تیل تیل را ببین... مرا می شناسه اما دیگه با من حرف نمی زنه. (دست به پشانی می کشد.) اه راستی الماس که جاست؟ کلاه سبزم چه طور شد؟ کی از من گرفت؟ اهمیت نداره... من که دیگه لازم ندارم. آتش را ببین. چه خوبه! ببین چه طور می خنده و می درخشه برای این که آب را به لچ بندازه... آب، روز خوش! عیدت مبارک! (تنگ آب را

تکان می‌دهد) چی می‌گی؟... آخ تو همان‌طور زمزمه می‌کنی، اما من دیگه نمی‌فهمم چی می‌گی.

قند کجاست؟

می‌تیل

آخرش نفهمیدم این بچه‌ها چشونه!

مادر

چه کار داری، ولشون کن. خودشان را به خوشحالی می‌زنند.

باباتیل

روشنایی! من روشنایی را خیلی دوست دارم... چه قدر مهربان بود!

تیل تیل

در می‌زنند.

بفرمایید.

باباتیل

همایه داخل می‌شود - دست دخترک بیار زیبایی را که موهایش به رنگ ساقۀ گندم است و قمری تیل تیل را در بغل گرفته در دست دارد.

معجزه را می‌بینید؟

همایه

عجب! راه می‌ره!

مادر

راه می‌ره! چی می‌گید؟ می‌دوه، می‌رقصه، می‌پره!... وقتی پرنده را دید، همین‌طور مثل آبی که از سطل خالی کنند، از رختخواب به طرف پنجره جست زد برای این که بینه قمری تیل تیل یا نه... آن وقت پیرید توی کوچه مثل یک فرشته. من به زحمت پشت این در بهش رسیدم...

همایه

(بهت زده به دخترک نزدیک می‌شود.) چه قدر به روشنایی

تیل تیل

شباهت داره!

می تیل	اما از روشنایی کوچک تره.
تیل تیل	راسته... اما بزرگ می شه.
همسایه	چی می گند؟ هنوز حال شان جا نیامده؟
مادر	چرا. بهترند. صبحانه شان را هم که بخورند دیگه خوب می شند.
همایه	(دخترک را به طرف تیل تیل می راند.) برو دخترکم، برو جلو، تیل تیل را ببوس...
	تیل تیل ناگهان خجالت زده عقب می رود.
مادر	آفرین تیل تیل! خوب مشت ما را واکردی! از یک دختر کوچولو می ترسی! خجالت می کشی! بیا جلو...
	بیا ببوسش. بهتر از این... تو که همیشه روت واز بود... یا لا یک دفعه دیگه... عجب! چته؟ مثل این که می خواهی گریه کنی؟ بغض گلو ت را گرفته...
	پس از آن که تیل تیل با شرم زیاد دخترک را می بوسد چند لحظه مات و بی حرکت جلوی او می ایستد. دو بجه به یکدیگر نگاه می کنند. سپس تیل تیل پرنده ای را که در دست دختر است نوازش می کند.
تیل تیل	رنگش خوب آبی هست؟
دخترک	آره... خیلی خوشحالم.
تیل تیل	من آبی تر از این هم دیدم. خیلی آبی. اما می دونی، هر کاری کردم نتونستم بگیرم.
دخترک	عیبی نداره... این هم خیلی قشنگه.
تیل تیل	چیزی بهش دادی بخوره؟

دخترک نه هنوز. راستی چه می خوره؟
 تیل تیل همه چیز: گندم، نون، ذرت، ارزن.
 دخترک چه جور می خوره؟
 تیل تیل چه جور می خوره؟ بانوکش، مثل همه پرنده ها... الان
 بهت نشون می دم. صبر کن. (می خواهد پرنده را از دست
 دخترک بگیرد. به محض این که دخترک دستش باز می شود. پرنده
 این لحظه را غنیمت دانسته فرار می کند...)
 دخترک (ناگهان از ناامیدی فریاد می کشد). مادر، فرار کرد (گریه
 می کند).
 تیل تیل چیزی نیست. گریه نکن. گیرش می یارم (با دخترک به
 جلو من پیش می آید و به جمعیت خطاب می کند). اگر یکی از
 شما آن پرنده را پیدا کرد خواهش می کنم به ما پس
 بده. ما آن را برای خوشبختی آینده مان لازم داریم.
 پرده

موريس مترلینک در شیوه نویسنده‌گی طرفدار و تابع دبستان سمبولیسم است و تمام کتاب‌های او به همین شیوه است. حتی در نوشته‌های خود در پیروی از این شیوه زیاده‌روی می‌کند و پیس‌هایی که برای تئاتر نوشته است گاهی دارای علامات و اشارات اسرارآمیز، مبهم و پیچیده می‌باشند. ولی موضوع آثار او همیشه بدیع و بکر است. و ابتکار او در این است که سعی می‌کند خاطرات و آشفته‌گی‌های درونی، احساسات مبهم و پیچیده و تقریباً غیر قابل توصیف بشری را وصف کند. و عوامل نامرئی و اسرارآمیز روحی را جلوه‌گر نماید.